

یک لقمه نان

هفت داستان کوتاه

نویسنده: شاهین پارسی



رودابه

۱۴۰۰

یادداشتِ ناشر

نوشتنِ داستانِ کوتاه مانندِ تلاش برای جا دادنِ دریا در انگستانه، دشوار و پیچیده است، اگر نویسنده‌ای که توانایی خود را در چنین میدانی به آزمون می‌گذارد کامیاب و پیروزمند شود، راه داستان‌نویسی برایش هموار خواهد شد.

داستانِ کوتاه در پیشینهٔ داستان‌پردازی ایران، جایگاهی ویژه داشته است، بسیاری از زبان‌دهایی که تک بیت یا جمله‌ای ساده هستند و برای خود داستانی کوتاه به شمار می‌روند.

داستان‌نویسانِ پس از آغازِ نوگرایی در ایران نیز در زمینهٔ آفرینشِ داستان‌های کوتاه تلاش‌هایی کرده‌اند و برخی از ایشان توانسته‌اند گوه‌هایی ارزنده از کانِ سخنِ پارسی بیرون بکشند و از خود به یادگار بگذارند.

داستانِ کوتاه در زندگی پُرشتابِ امروزی، ابزاری نیرومند و کارآمد برای در میان گذاشتنِ اندیشه‌ها و نگرش‌های گوناگون است که افسوس در میانِ کتاب‌خوانانِ کشورمان جایگاهِ درخوری ندارد.

سر آغازها

- ۱ یک نغمه نان
- ۱۷ زن ذلیل
- ۳۱ بی پناه
- ۵۱ زندگی
- ۶۶ درمانده
- ۷۶ تجارت
- ۸۹ بر باد رفته

یک لقمه نان

انگار آسمانِ سربیِ شهرِ آتش به سرِ مردمِ کلافه از آلودگی و گرمای هوا می‌بارید، خودروها در راه‌بندان مانده بودند و پی‌درپی بوق می‌زدند و گاهی چند گامی جلو رفته و باز می‌ایستادند، مردِ جوان به سختی نفس می‌کشید و سوزشِ گلویش دم‌به‌دم بیشتر می‌شد، پیرمردی کنارش نشسته بود و خس‌خس‌کنان با پوشه‌ای که در دست داشت خودش را باد می‌زد، هر بار پوشه به سویش می‌آمد، بوی آزاردهندهٔ عرق و سیر و پیاز همراه بادی گرم بر چهرهٔ برافروخته‌اش سیلی می‌زد.

دست‌هایش را مشت کرده و ناخن‌هایش را بر پوستش می‌فشرد، سر برگرداند و نگاهی به پیرمرد انداخت، از زیر موهای سپیدش چکه‌های تیرهٔ عرق بر پوست سرخش روان بودند، مردِ سالمند تکان خورد و دهان گشود و بادِ گلویی پرهیا هو بیرون داد و بی‌درنگ گفت:

- شکر.

راننده تاکسی در را باز کرد و پیاده شد، چند بار سرک کشید و سپس پا بر رکاب خودرو گذاشت تا بهتر بتواند سرک بکشد و آن سوی خیابان را ببیند، پایین آمد و دوباره روی صندلیش نشست و گفت:

- سگ مصب وانمی‌شه... از کار و زندگی افتادیم تو نمیری.

مردِ جوان سرش درد گرفته بود و پلکِ چشمش پی‌درپی می‌پرید، در را باز کرد و پیاده شد، همان دم خودروهای جلویی راه افتادند، در را بست و دست در جیبش فروبرد، رانندهٔ خودروی پشتِ سر تاکسی دست روی بوق گذاشت، خودروی جلوتر از

آن چند گام نرفته دوباره ایستاد، راننده پشتِ سری نیم‌تنه‌اش را از خودرو بیرون آورد و داد زد:

- برو جلو داداش.

تا کسی کمی جلو رفت و ایستاد، برات که همراه تا کسی پیش می‌رفت خم شد و اسکناسی را به سوی راننده دراز کرد و گفت:

- بیا داداش، خسته نباشی.

راننده آن را گرفت و گفت:

- درمونده نباشی جوون.

از لابه‌لای خودروها گذشت و خود را به پیاده‌رو رساند، تا پا به پیاده‌رو گذاشت با فریاد موتورسواری که شتابان پیش می‌آمد از جا پرید، راننده موتور با پرخاش گفت:

- هوشه.

رهگذرانی که خود را کنار کشیده و ایستاده بودند تا موتورسواران پرهیاهو و گستاخ بگذرند غرغرکنان ناسزا می‌گفتند، موتورهای پیاده‌رو را بند آورده بودند، چرخید و پا روی جدول سیمانی کنار جوی گذاشت و راه افتاد، جوی پر از زباله بود و بوی بدی از آن برمی‌خاست، موش‌های سیاه و دم‌کلفتی هم در رفت و آمد بودند و گاهی سر بالا می‌آوردند و دوپای درازی را می‌نگریستند که بالای سرشان روی جدول راه می‌رفت و گاهی به این‌سو و آن‌سو تاب می‌خورد.

مغزش پر از هیاهو بود، انگار در گوش‌هایش باد گیر افتاده و زوزه می‌کشید، تپش قلبش کوبشی دیوانه‌وار داشت و نفسش بالا نمی‌آمد، پایش در جوی افتاد و کفشش در لجن فرو رفت، پایش را بیرون کشید و با کشیدنش به کناره جدول کفشش را پاک کرد و دوباره راه افتاد، به هر جان‌کدنی بود خودش را به کوچه باریکی که به بوستان راه داشت رساند، سر کوچه لوله‌های آهنی کار گذاشته بودند تا موتورسواران نتوانند از آنجا بگذرند، از لای لوله‌ها می‌گذشت که موتورسواری به سویش پیچید و

تلاش کرد از لای لوله‌ها بگذرد، نتوانست، ناسزاگویان کمی موتورش را عقب کشید و به راهش در پیاده‌رو ادامه داد.

کوپچه را با آسودگی پیمود و آن سویش از لای لوله‌ها گذشت و به سوی پل فلزی رهگذران پیاده رفت، بسیاری از سواره‌رو می‌گذشتند، از نرده‌های جداکننده دو سوی خیابان بالا می‌رفتند و به سوی دیگرش می‌پریدند، داشت از پله‌های پل بالا می‌رفت که با برخاستن صدای جیغ ترمز و سپس بانگ برخورد خودرو با رهگذری سر برگرداند و دید مردی میانسال روی زمین افتاده، درنگ کرد تا ببیند برمی‌خیزد یا نه، خودروها ایستادند و راه بند آمد، رهگذران پیرامون مرد افتاده بر زمین گرد آمدند، راه افتاد و چند پله دیگر بالا رفت.

بالای پل ایستاد و نفس‌نفس‌زنان به خیابان خیره ماند، راننده که بالای سر مرد دراز کشیده روی زمین نشسته بود بر سرش می‌زد و گریه می‌کرد، از دیدن آن چشم‌انداز کامش تلخ شد و پهلویش تیر کشید، دست بر پهلو نهاد و راه افتاد.

پس از پایین رفتن از پله‌های پل، آن سوی خیابان ایستاد و از کسانی که با پریدن از نرده‌های میانه خیابان بدان سو می‌رفتند شنید که مرد بینوا در دم جان داده است، تلخکام و سرافکنده به سوی دروازه بوستان رفت، از دروازه گذشت و نزدیک اتاقک نگهبانی ایستاد، ترش کرده بود و نفسش بالا نمی‌آمد، از پیرمردی که جلوی اتاقک نشسته بود پرسید:

- عمو الیاس کجاست؟

- چیکارش داری؟

- کارش دارم، کدوم وره؟

- دم گلخونه است، اون طرف.

- می‌دونم کجاست، با اجازه.

- به سلامت.

دردِ پهلویش بیشتر شد، آهسته قدم برمی‌داشت و دست بر پهلو می‌فشارد، صدای فواره‌های آب و آواز پرندگانِ خوش‌خوان با زوزهٔ پیچیده در گوشش درمی‌آمیخت و برایش سرگیجه می‌آورد، بوی سبزه‌ها و گل‌ها آزارش می‌داد و بر تنگی نفسش می‌افزود، برای لحظه‌ای فراموش کرد برای چه به بوستان آمده، حیرت‌زده از رفتن باز ماند، میانِ گذرگاه ایستاد و به فکر فرو رفت، رهگذران شگفتی‌زده نگاهش می‌کردند، پیرمردی که کنار گذرگاه روی نیمکتی آهنی نشسته و انگشت در بینی فرو کرده بود، انگشت بیرون کشید و بدان نگاهی انداخت و پس از مالیدن انگشتانش به هم دوباره انگشت به سوراخ بینی فرو برد و سرگرم چرخاندنش شد، برات دست بر پهلو پیش روی او ایستاده بود و به سنگ‌فرش زیر پایش خیره می‌نگریست، پیرمرد بار دیگر انگشت از بینی بیرون کشید و آن را به کنارهٔ نیمکت مالید و با صدایی لرزان پرسید:

- چی شده عمو، بنزین تموم کردی؟!

برات با تعجب سر برگرداند و به پیرمرد بی‌دندان که به او می‌خندید نگاه کرد، با دیدن دهان بی‌دندان پیرمرد گویا چیزی به خاطر آورد، بشکنی زد و راه افتاد، پیرمرد خندید و رو به پیرمردهایی که آن سوی گذرگاه نشسته بودند گفت:

- قاتی کرده!

- جوون بیچاره، سن و سالی هم نداره بندهٔ خدا.

با شنیدن سخنان پیرمردها خشمگین شد، دردِ پهلو و سرگیجه و سوزشِ گلو و تنگی نفس به یاری خشم خروشان جوشیده از درونش شتافتند و افسار رفتارشان را گسیختند، ایستاد و به سوی پیرمردها چرخید و زبان به ناسزا گشود، تا می‌توانست به پیرمردها بد و بی‌راه گفت، رهگذران حاج و واج نگاهش می‌کردند، یکی از پیرمردها با اشارهٔ دست او را می‌راند و پی‌درپی می‌گفت:

- برو بی کارت.

برات هر فحش زشتی که به ذهنش می‌رسید، بی هیچ شرمی به زبان می‌آورد، پس از ناسزاگویی بی‌شرمانه، چند بار به پیرمردها شیشکی بست و سپس رو برگرداند و راه افتاد، به یکباره به خود آمد و از کرده‌اش پشیمان شد، سرش را خاراند و زبان به ناسزاگویی به خودش گشود، هراسی ناگهانی بر دلش چنگ انداخت، دوباره ایستاد و زیر لب گفت:

- نکنه دارم دیوونه می‌شم.

صدایی در گوشش پیچید:

- پنجر شدی داداش؟

صدای قهقهه در مغزش پیچید، با پیچیدن آوای خنده در گوشش برانگیخته شد، آشفته از جا جهید و آغاز به دویدن کرد، همه‌های پشت سرش می‌شنید، دقایقی بی‌هدف در گذرگاه‌های بوستان دوید و سرانجام خسته و درمانده ایستاد و روی نیمکتی نشست، سرتاپا خیس عرق بود، نفس‌نفس‌زنان به این سو و آن سو نگاه کرد و با خودش کلنجار می‌رفت تا به یاد آورد که چرا به بوستان آمده است، حواسش پرت بود، چیزی به یاد نمی‌آورد، نمی‌دانست کجاست، هیچ چیز آشنایی پیرامونش نمی‌دید، خودش را هم نمی‌شناخت.

خم شد و صورتش را در پس دست‌هایش پنهان کرد، بغضش ترکید و اشکش روان شد، لرزش شانهاش مغزش را به کار انداخت، سر بلند کرد و دست از جلوی چهره اشک‌آلودش برداشت، پیرمردی بی‌دندان تکانش می‌داد و پی‌درپی نامش را بر زبان می‌راند، با دیدن پیرمرد گویا همه چیز را به یاد آورد، لبخند زد و اشک از گونه زدود، سلام داد و خواست برخیزد که پیرمرد دست روی شانهاش فشرد و گفت:

- بشین عمو، بشین.

کنارش نشست و پرسید:

- چت شده برات جان... چی شده عمو؟

- چی بگم عمو، انگار خدا ازم رو برگردونده، دست به طلا می‌زنم خاکستر می‌شه.
- باز چی شده؟

- بعد از چند ماه بیکاری پری‌شب یه کار گیرمون اومد، از شانسِ ما ریختن تو باغ
و عروسی رو به هم ریختن، دیروز هم فرستادمون دادگاه.
- مطربی که کار نیست عمو، برو دنبال یه کار آبرومند که فردا یه لقمه نونِ حلال
بذاری تو سفرهٔ زن و بچه‌ات.

- نونِ مطرب حلال نیست عمو؟
- چی بگم والله.

- کار دیگه‌ای ازم برنمیاد، از بچگی پی این کار بودم... این همه مطرب دارن کار
می‌کنن، نمی‌دونم چرا هرچی بدبختیه سر من می‌باره.

پیرمرد دست روی شانهٔ برات زد و گفت:

- فکر و خیال نکن، درست می‌شه، خدا بزرگه.

برات سر تکان داد و گفت:

- هرچی داشتیم دادیم جریمه.

- از قدیم گفتن سیلِ گزمه رو چرب کن شهر رو بچاپ، یه پولی می‌داشتین کفِ
دستِ مامورا کارتون به دادگاه نکشه.

- هرچی گیرمون میاد خرجِ چرب کردنِ سیلِ این و اون می‌شه، تهش یه لقمه نونِ
خالی هم واسه خودمون نمی‌مونه.

- چاره چیه، تا بوده همین بوده.

- تو کار خودم موندم به خدا، اگه دوباره عروسی رو عقب بندازم، بابای فریده همه
چیزو به هم می‌زنه.

- واسه چی عقب بندازی؟

- گفتم که، هرچی داشتیم جریمه دادیم.

پیرمرد سر تکان داد و برخاست و گفت:

- پاشو بریم یه چایی برات بریزم بخوری آروم شی، فکرشو نکن عمو، دنیا که به آخر نرسیده، یه خاکی رو سرمون می‌ریزیم.

ساعتی پیش عمو الیاس ماند و با هم گفت‌وگو کردند، قرار گذاشتند نزد خانواده نامزدش بروند و آنان را از آنچه پیش آمده بود آگاه کنند، هنگامی که از بوستان بیرون می‌رفت کمی آسوده شده بود، به سوی ایستگاه اتوبوس رفت، نرسیده به ایستگاه جلوی دکه روزنامه‌فروشی ایستاد و نگاهی به روزنامه‌ها انداخت، خم شد تا روزنامه‌ای بردارد، پشیمان شد، کمر راست کرد و ساعتش را نگاه کرد، می‌دانست که در آن ساعت زنگ زدن به کسانی که برای استخدام آگهی داده بودند فایده‌ای نداشت، راه افتاد و خودش را به ایستگاه رساند، روی نیمکت آهنی داغ شده از آفتاب ظهر نشست، گرمای تنش شتابان بالا رفت، ذهنش پریشان شد، فکر کرد بد نیست نگاهی به آگهی‌های روزنامه بیندازد، دچار توهم شده بود، دست بالا آورد و روزنامه ناپیدا را ورق زد، حواسش پرت بود، هزاران خیال و شیخ جلوی چشمش به رقص درآمده بودند، با دقت روزنامه را نگاه می‌کرد و ورق می‌زد، صدای قهقهه‌ای در گوشش پیچید، یکی از مسافرانی که در ایستگاه ایستاده بودند با لحن گزنده‌ای پرسید:

- چی نوشته عمو؟!

سرش را بلند کرد و به کسانی که به او نگاه می‌کردند و می‌خندیدند نگاه کرد، پرسید:

- چی گفتی؟

- روزنامه‌اتو می‌گم، چی نوشته؟

سر برگرداند که روزنامه را نگاه کند، دستپاچه شد و پاهایش به لرزه افتاد، روزنامه‌ای در دست‌های گشوده‌اش نبود، از جا پرید و دور و برش را نگاه کرد، یکی

پرسید:

- دنبال چی می‌گردی؟

گیج شده بود، سرش را خاراند و جیب‌هایش را گشت، همه‌های در ایستگاه به پا شد، گروهی سربه‌سرش می‌گذاشتند و با سخنان نیش‌دار آزارش می‌دادند، برخی می‌خندیدند و کسانی با ناراحتی سر تکان می‌دادند، سردرگم به دیگران نگاه می‌کرد و جیب‌هایش را زیر و رو می‌کرد.

وقتی اتوبوس در ایستگاه ایستاد مسافران با هیاهو سوار شدند، دوباره روی نیمکت نشست، اتوبوس حرکت کرد و دور شد، دقایقی زیر آفتاب نشست و عرق ریخت و سپس برخاست و راه افتاد، مغزش از کار افتاده بود و نمی‌دانست کجا می‌رود و چه می‌کند.

پس از ساعت‌ها ولگردی در خیابان‌ها سرانجام به خود آمد و راه خانه را پیش گرفت، پاسی از شب گذشته خسته و کوفته به خانه رسید، دوستانش داشتند سفره می‌گسترده که برات از راه رسید، آنچنان آشفته بود که همه فکر کردند اتفاق تازه‌ای رخ داده، او را به پرسش گرفتند ولی از پاسخ‌هایش چیزی دستگیرشان نشد.

به آشپزخانه رفت و دست و رویش را شست، بازگشت و کنار سفره نشست، بوی نیمرو در خانه پیچیده بود، هیچ اشتها نداشت، لقمه‌ای گرفت و در دهان گذاشت، دهانش خشکیده بود، دقایقی لقمه را جوید و به سختی آن را فرو برد، لیوانی آب نوشید و کنار کشید، علی پرسید:

- چرا دست کشیدی؟

- از گلویم پایین نمی‌ره.

- اینقدر خودخوری نکن، سکنه می‌کنی ذلیل و زمین گیر می‌شی.

رضا با دهان پُر پرسید:

- رفتی پیش عمو ییاس؟

- آره.

- خوب چی شد؟

- قرار شد شبِ جمعه بریم پیشِ بابای فریده.

علی گفت:

- عصر که رفته بودم امامزاده یه یارویی اونجا بساط کرده بود و تنهایی تعزیه می‌خوند، نه صدای درست و حسابی داشت نه بازی بلد بود، ولی چه پولی بهش می‌دادن، یه ساعتی می‌پاییدمش، شیرین پنجاه شصت تمنی جمع کرد.

- نه بابا، مگه پول علف خرسه.

- خدا و کیلی حواسم بهش بود، سی تایی هزاری بهش دادن، خودم شمردم.

- گیریم درست شمرده باشی، سی تا کجا پنجاه شصت تا کجا؟

- اسکناس کوچیک هم رو سفره‌اش مینداختن، ناکس فقط هزاریا رو جمع می‌کرد،

کم کم بیست تایی پونصدی تو سفره‌اش بود.

کریم که به گفت و گوی رضا و علی گوش می‌کرد گفت:

- تعزیه‌خونی هم بد فکری نیستا.

- چی می‌گی؟

- صدای برات سوز داره، جون می‌ده واسه تعزیه، بازی کردنشم که کاری نداره.

علی به فکر فرو رفت، رضا گفت:

- لباس و وسایل نداریم.

- می‌خریم، لباس و وسایل تعزیه که قیمتی نداره.

علی سر بلند کرد و رو به برات پرسید:

- به نظرت فکر خوبی نیست؟

- چی؟

- تعزیه رو می‌گم.

- تعزیه؟

- کریم می‌گه تعزیه‌خونی راه بندازیم.

- ما مطربیم نه تعزیه‌خون.

- چه فرقی می‌کنه، خوندن خوننده دیگه.

- گیرم که این طور باشه، الان که وقت تعزیه نیست، کو تا محرم.

- تعزیه که وقت نداره، هر وقت بخونی ثواب داره.

- بی خیال شین ما این کاره نیستیم.

- مطربی پولش برکت نداره، می‌بینی که چه اوضاعی داریم.

- نمی‌شه که بیکار بشینیم تو خونه و منتظر باشیم کسی هوس مطربی کنه و کاری

بهمون بده، باید یه لقمه نون دربیاریم به سق بکشیم یا نه، گدایی که نمی‌تونیم بکنیم،

می‌تونیم برات جون؟

- چی بگم والله.

گفت وگو درباره تعزیه‌خوانی جدی شد، ساعت‌ها درباره چند و چون کار سخن گفتند و سرانجام بر آن شدند که کار را از فردای همان شب آغاز کنند، نخست باید نوشته‌ها و لباس و ابزارهای ویژه تعزیه را می‌خریدند و سپس برخی متن‌ها را از بر می‌کردند.

دوستانش شادمان بودند و فروغ امید در چشمانشان می‌درخشید، برات ته دلش از درگیر تعزیه‌خوانی شدن راضی نبود، فکر می‌کرد درآمد خوبی هم نداشته باشد، ولی چون حوصله جر و بحث نداشت تنها به سخنان دوستانش گوش می‌داد و هر بار نظرش را می‌پرسیدند با گفتن خوبه یا بد نیست پاسخشان را می‌داد.

گفت وگویی مطرب‌ها تا نیمه‌شب به درازا کشید، سرانجام امیدوار و خندان رختخواب پهن کردند و خوابیدند، چندان نگذشت که صدای خروپف‌ها به هم آمیخت، برات خوابش نمی‌برد و پی‌درپی پهلوی به پهلوی می‌شد، مغزش انباشته از فکرهای پرت و پلا بود و هرچه تلاش می‌کرد نمی‌توانست بخوابد.

تا نزدیک صبح بیدار بود و سرانجام خوابش برد، وقتی از خواب بیدار شد دوستانش در خانه نبودند، برخاست و نشست، به یاد نمی‌آورد کجاست، پیرامونش را نگاه کرد، چیز آشنایی به چشمش نخورد، برخاست و پریشان از خانه بیرون رفت.

پابره‌نه، با موهای ژولیده و روی نشسته کوچه را پشت سر گذاشت و کنار خیابان ایستاد، زیرپیراهن سفید و زیرشلواری سرخابی گلدار و کوتاهش نگاه رهگذران را به سویش می‌کشید، کمی سرش را خاراند و به این سو و آن سو نگرست و سردرگم و بی‌هدف راه افتاد.

وقتی به خودش آمد که کنار جوی نشسته بود و زباله‌ها را زیر و رو می‌کرد، هراسان سر بلند کرد و پیرامونش را نگاه کرد، رهگذران بی‌آنکه نگاهش کنند از کنارش می‌گذشتند، تکه‌ای نان بربری که چون سنگ سفت بود میان دندان‌هایش ننگه داشته بود، آن را به دست گرفت و زیر لب گفت:

- داری چه غلطی می‌کنی؟

نان خشکیده را دور انداخت و از جا برخاست و نگاهی به خودش انداخت، شرم‌زده رویش به سرخی گرایید، چندان از خانه دور نبود ولی نمی‌دانست با آن سر و وضع چگونه به خانه برگردد، چاره‌ای نداشت، سرافکنده راه افتاد و شتابان خودش را به خانه رساند، در باز بود، به داخل رفت و در را بست و بدان تکیه داد و چشم به آسمان گرفته دوخت و اشکش روان شد.

اشک ریزان به اتاق رفت، رختخوابش را جمع کرد و حوله و لباس تمیز برداشت و به حمام رفت، جلوی آینه ایستاد و دقایقی به خودش خیره نگرست، آه کشید و سرجناب برهنه شد و زیر دوش ایستاد و آب را باز کرد.

ساعتی پس از دوش گرفتن، از خانه بیرون رفت، سر و رویش آراسته بود و لباس مرتبی به تن داشت، نگران بود که همسایه‌ها او را با آن وضع ناجور دیده باشند، خود

را به سبزی‌فروشی سر کوچه رساند و به صاحبش سلام داد، او چون روزهای گذشته با گرمی پاسخش را داد، کمی آسوده شد، پرسید:

- حسن آقا کدو نداری؟

- کدو؟! فصلش نیست عمو جان.

- می‌دونم، دیروز دم بازار دیدم، گفتم شاید شما هم داشته باشین.

- از این واردتیا بوده، به درد نمی‌خورن.

- شاید، با اجازه.

- خیر پیش.

چند گامی در پیاده‌رو خیابان پیش رفت و جلوی دکهٔ روزنامه‌فروشی ایستاد، خم شد و روزنامه‌ای برداشت، اسکناس کهنه و مچاله شده‌ای از جیبش بیرون کشید و به سوی پسر بچه‌ای که درون دکه نشسته بود دراز کرد، پسرک آن را گرفت و هیچ نگفت، راه افتاد و به سوی ایستگاه اتوبوس رفت، با دیدن اتوبوسی که نزدیک می‌شد بر شتاب گام‌هایش افزود، همزمان با اتوبوس به ایستگاه رسید و سوار شد، بلیطش را داد، بیشتر صندلی‌ها خالی بود، نشست و روزنامه را باز کرد و صفحهٔ نیازمندی‌ها را پیش رو گرفت و آغاز به خواندن کرد:

- نظافت‌چی... ویزیتور... کارگر ساده... رانندهٔ آژانس...

پس از چند ایستگاه از اتوبوس پیاده شد و پیرامونش را نگاه کرد، کارت تلفنی از کیف پولش بیرون آورد و به سوی تلفن همگانی رفت تا به آگهی‌هایی که علامت زده بود زنگ بزند، وقتی به تلفن رسید و خواست گوشی را بردارد، دید که گوشی را کنده‌اند، به سوی دیگر خیابان رفت تا از تلفن آنجا استفاده کند.

به همهٔ آگهی‌های علامت خورده زنگ زد و ناامید روزنامه را کنار تلفن جا گذاشت و بی‌هدف سرگرم خیابان‌گردی شد، در راه با دو مطرب دوره‌گرد برخورد کرد، نیم‌ساعتی پا به پای آنان راه رفت تا ببیند پولی درمی‌آورند یا نه، گاهی

رهگذران پولی به آنها می‌دادند و گاهی از سوی مغازه‌دارها با پرخاش رانده می‌شدند، وقتی به ایستگاه اتوبوس رسیدند خواستند سوار شوند، راننده سرشان داد زد و اجازه نداد سوار شوند، پاهایش کوفته شده بودند، سوار اتوبوس شد تا به خانه برگردد.

به خانه که رسید، دید دوستانش طبل و سنج و شمشیر و سپر، صندلی و پرده و پرچم، لباس تعزیه‌خوانی و چند کتاب و جزوه و... خریده‌اند، نگاهی به آنها انداخت و پرسید:

- جدی جدی می‌خواین تعزیه‌خونی راه بندازین؟

- کار دیگه‌ای سراغ داری؟

- آخه مطربی کجا، تعزیه کجا؟

- تو این روزگار نون تو مداحی و تعزیه است، مطربی و تیاتر خریدار نداره، بگیر به نگاهی به این شعرا بنداز ببین راست کارت هستن یا نه.

از همان روز تمرین را آغاز کردند، پس از چند روز تمرین، شب جمعه صبح زود خودشان را به امامزاده محله رساندند و بساطشان را گسترده کردند، چندان شلوغ نبود، می‌خواستند برای دستگرمی تعزیه بخوانند تا هنگام شلوغی عصر کارشان درست پیش برود، سرگرم لباس پوشیدن و چیدن وسایلشان بودند که گروهی پیرامونشان گرد آمده و به تماشا ایستادند، با برخاستن صدای طبل و سنج تماشاچیان بیشتری به سویشان آمدند، برات میکروفن به دست گرفت و پس از امتحان بلندگوها، مقدمه‌ای چید و آغاز به نوحه‌خوانی کرد.

کارش را با تردید و دودلی آغاز کرد، وقتی دید اشک چند پیرزن سرازیر شده دلگرم شد و شوری در سرش افتاد، دم به دم تماشاچیان بیشتر می‌شد، تعزیه‌خوانی به خوبی پیش می‌رفت و پول‌هایی که تماشاچیان روی سفره می‌ریختند به بازیگران امید یافته نیرو می‌داد، یک ساعتی خواندند و نمایش دادند و پس از روضه سوزناکی

که برات خواند کارشان به پایان رسید، تماشاگران به آرامی پراکنده شدند، چند پیرمرد برات را بوسیدند و دعایش کردند.

کریم سفرهٔ پول‌ها را جمع کرد و به درون چادر سفید کوچکی که برپا کرده بودند رفت، برات از کریم پرسید:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- یه جواری سرمونو گرم می‌کنیم تا عصر.

داشتند گفت‌وگو می‌کردند که کریم خندان از چادر بیرون آمد و به آنها پیوست و آهسته گفت:

- آگه گفتین چقدر کاسب شدیم.

کسی حرفی نزد، کریم گفت:

- چهل و هشت تمن.

- نه بابا.

- خداوکیلی.

- خدا بده برکت، حالا بین عصر که اینجا غلغله است چه پولی جمع بشه.

تا عصر خودشان را با گفت‌وگو روخوانی متن‌هایشان سرگرم کردند، وقتی امامزاده حسابی شلوغ شد کارشان را آغاز کردند، باز با به صدا درآمدن طبل و سنج گروهی پیرامونشان گرد آمدند، نوحه‌خوانی آغاز شد و تعزیه را گام به گام پیش بردند و باز با روضه‌ای سوزناک به پایان رساندند.

پس از پراکنده شدن تماشاچیان، کریم سفرهٔ پول‌ها را برداشت و به درون چادر رفت، دیگران هم سرگرم جمع کردن وسایل شدند، دقایقی بعد کریم خندان بیرون آمد، رضارو به برات گفت:

- ول کن برات خودمون جمع می‌کنیم، بجنب تا دیر نشده لباس عوض کن و برو.

برات بی آنکه سخنی بگویند به سوی چادر رفت و دقایقی بعد بیرون آمد، کریم به سویی رفت و پرسید:

- پول برداشتی؟

- پول واسه چی؟

- داری می‌ری پیش نامزدت، پول واسه چی؟

به درون چادر رفت، راه افتاد و پیش علی رفت و گفت:

- ببخشید که کارا افتاد گردن شما.

- این حرفا چیه برات جون.

کریم بازگشت و دسته‌ای اسکناس به دست برات داد، برات تشکر کرد، پول‌ها را در جیبش گذاشت، از دوستانش خداحافظی کرد و راه افتاد، از امامزاده بیرون رفت و سوار تاکسی شد تا زودتر به خانه عمویش برسد، داشت به کار تازه‌ای که پیش گرفته بودند فکر می‌کرد و با خودش حساب می‌کرد که اگر همه روزها درآمدشان مانند روز نخست باشد، خرج عروسیش چند ماهه جور می‌شود.

با عمویش قرار گذاشته بود که بروند و درباره عقب افتادن عروسی گفت‌وگو کنند، ولی به یکباره اوضاع عوض شده بود و فکر می‌کرد باید درباره مشخص کردن روز عروسی سخن بگویند.

در میان خیال‌پردازی‌های شیرین غوطه‌ور شد و فراموش کرد کجاست، به یکباره زیر آواز زد، سرخوش و بشکن‌زنان دست‌افشانی می‌کرد و آواز سرداده بود، راننده تاکسی سر برگردان و گفت:

- خجالت بکش مرد حسابی این اداها چیه درمیاری.

برات برایش زبان‌درازی کرد، راننده از سرعت تاکسی کاست و آن را کنار خیابان پارک کرد و با پرخاش گفت:

- برو پایین، مرتیکه دیوونه.

برات شیشکی بلندی به او بست و قاه‌قاه خندید، راننده در را باز کرد و پیاده شد، از جلو خودرو پیچید و در سمتِ برات را باز کرد و او را پایین کشید و با مشت به دهانش کوبید، برات همچنان می‌خندید و بشکن می‌زد، دیگر مسافرانِ تاکسی پیاده شدند و راننده را آرام کردند، راننده از برات خواست کرایه‌اش را بدهد، ناگهان خنده از لب‌های او گریخت، اخم کرد و آغاز به روضه‌خوانی کرد، راننده تاکسی با خشم نگاهش می‌کرد و سردرگم به نظر می‌رسید.

زن ذلیل

بوی فاضلاب در خیابان پیچیده بود، کارگران شهرداری سرگرم بیرون کشیدن لجن و زباله از زیر پل بودند، توده‌ای سیاه و پُرگند کنار خیابان ریخته شده بود و مگس‌ها را به سوی خود می‌کشید، کسانی در ایستگاه اتوبوس نزدیک پل ایستاده بودند و با چهره‌هایی در هم کشیده، پاکسازی جوی را نگاه می‌کردند.

در میان مسافران چشم به راه رسیدن اتوبوس، مردی کوتاه‌قد و لاغراندام با موهایی فروری دیده می‌شد که چشمش لوچ بود، لب‌شکری بودنش هم سیل کم‌پشتش را دوپاره نشان می‌داد، پوست سالکیش همانند لاک سنگ‌پشت ناهموار بود و تب‌خال سرخی، یک سوی بینی بزرگ و کوفته‌ایش را زخم کرده بود.

اتوبوس از راه رسید و روبه‌روی ایستگاه وسط خیابان ایستاد، درها فیزی کردند و باز شدند، مرد موفروری جلو دوید و بی‌توجه به اعتراض مسافران دیگر و کسانی که می‌خواستند پیاده شوند سوار شد و از لابه‌لای مسافران گذشت، برخی که پایشان لگد شده بود فحشش دادند ولی اهمیت نداد، خودش را به میانه اتوبوس رساند و میله را محکم گرفت و پوزخند زنان به مسافرانی که تلاش می‌کردند به زور سوار شوند چشم دوخت.

خودروهایی که راهشان بسته شده بود و پشت اتوبوس مانده بودند پی‌درپی بوق می‌زدند، راننده چند بار تلاش کرد درها را ببندد، نشد، هیاهو برپا شده بود، کسانی که جلوی درها آویزان بودند از دیگران می‌خواستند کمی جابه‌جا شوند تا آنان بالا

بیایند و در بسته شود، آنهایی هم که در راهرو اتوبوس به هم فشرده می‌شدند غرغر می‌کردند و نمی‌توانستند از جایشان بجنبند.

سرانجام چند نفر پیاده شدند و درها بسته شد و اتوبوس راه افتاد، مردِ موفرفری به میله چنگ زده بود و پیاده‌رو را تماشا می‌کرد و گاهی بینی بالا می‌کشید، چند بار بینی زمختش را مانند سنجاب‌هایی که بو می‌کشند تکان داد، عطسه‌ای کرد و آب دهانش بیرون پاشید، جوانی که پیش پای او روی صندلی نشسته بود و روزنامه می‌خواند وقتی آب دهان به صورتش پاشید با عصبانیت داد زد:

- جلو دهن تو بگیر یابو!

- ببخشید.

- شعورت نمی‌رسه وقتی عطسه می‌کنی دست بگیری جلوی دهن؟!؟

- ببخشید، یه هویی اومد، شرمنده‌ام.

- حرومزاده!

مردِ لوچ هیچ نگفت، جوان با چهره‌ای درهم کشیده رو برگرداند، چند بار دست به سر و رویش کشید و خواندن از سر گرفت، مردِ لب‌شکری چشم به پیاده‌رو دوخته بود و زنها و دخترهای رهگذر را دید می‌زد، هر چه اتوبوس پیش می‌رفت مسافران بیشتری پیاده می‌شدند و کم‌کم راهرو خالی می‌شد، دوباره دماغِ مردِ صورت‌سالکی به جنبش درآمد، نیم‌نگاهی به جوانِ روزنامه‌خوان انداخت و دست از میله برگرفت تا جلوی دهانش بگیرد، به محض این که میله را رها کرد اتوبوس ترمز کرد و به شدت تکان خورد، مرد تعادلش را از دست داد و وسطِ راهرو اتوبوس ولو شد، راننده داد زد:

- حواست کجاست الاغ!

- الاغ باباته مرتیکه.

- الاغ تویی که مثل یابو می‌پری وسطِ خیابون.

- مگه کور بودی من داشتم رد می‌شدم؟

- رو رو برم هی، خاک بر سر کسی که نونتو می‌ده!

- خاک بر سر خودت... کثافت!... آگه عوضی نبودی راننده اتوبوس نمی‌شدی که...

سر و صدای مسافران بلند شد، مردِ کوتاه‌قد که از جا بلند شده بود غرغرکنان خاکِ لباسش را می‌تکاند، راننده با زنی که چیزی نمانده بود با اتوبوس تصادف کند جر و بحث می‌کرد و مسافران از او می‌خواستند حرکت کنند، راننده کمی با مسافران بگومگو کرد و سرانجام غرولندکنان راه افتاد، همه‌های در اتوبوس به پا شد، هر کس حرفی می‌زد، مردِ جوانی که روزنامه به دست داشت مدعی شد که راننده مقصر بوده، مردِ لاغراندازی که به صورت او عطسه کرده بود گفت:

- راننده چه تقصیر داره داداش، زنه حالیش نبود، زنا همشون نفهمن!

جوان با چهره‌ای در هم کشیده با پرخاش گفت:

- نه بابا؟ تو یکی خیلی می‌فهمی که زرتی عطسه می‌کنی تو صورت مردم!

- چرا وسط دعوا نرخ تعیین می‌کنی داداش، این حرف چه ربطی به اون داره، عالم و

آدم می‌دونن که زن جماعت نفهمن، نکنه زن ذلیلی؟!

- بمیر بابا، چلغوزِ چیپول!

- به کی می‌گی چلغوز؟

- به توی یابو!

- چرا همه چیزو قاتی می‌کنی و فحش می‌دی داداش، ناراحتی تو صورتت عطسه

کردم به جاش پاشو تف کن تو صورتم ولی پا رو حق نذار.

- کدوم حق؟

- این که زن جماعت نفهمن!

- نفهم تویی و اون بابای بی‌پدرت که یابویی مثلِ تو پس انداخته، مرتیکه آشغال.

- نشنیدم چی گفتی؟

- خفه شو، بلند می‌شم می‌زنم تو دهن‌ت!

مرد دست دراز کرد و چانهٔ جوان را گرفت، او که منتظر بهانه بود دست او را کنار زد و از جا جهید و مرد لاغراندام را به زمین کوبید و زیرِ مشت و لگد گرفت، سر و صدا بارِ دیگر در اتوبوس بالا گرفت، مردِ زیرِ پا افتاده فحش می‌داد و داد و بی‌داد می‌کرد، جوان هم با خشم مشت بر سر و صورتِ او می‌کوفت، مسافران جوانِ خشمگین را از روی پیکرِ مچاله شدهٔ مرد کتک خورده بلند کردند، اتوبوس در ایستگاه ایستاد، راننده داد زد:

- پیاده شین داداش، اتوبوس که جای این کارا نیست.

جوان روزنامه‌اش را از روی صندلی برداشت و به سوی در رفت، وقتی پیاده می‌شد به مردِ چپولِ موفرفری گفت:

- آگه مردی پیاده شو تا حالیت کنم دنیا دستِ کیه.

مرد چیزی نگفت، جوان پیاده شد، وقتی اتوبوس راه افتاد، مرد رو به جوان که از پیاده رو نگاهش می‌کرد داد زد:

- ریدم به گورِ بابات!

جوان هم داد زد:

- مادر...

مرد پوزخند زد و دستی به لبِ شکافته‌اش کشید، خونِ بینی و دهانش سیل و دور دهانش را سرخ کرده بود، وقتی اتوبوس در ایستگاهِ بعدی ایستاد، پیاده شد و به سوی آب‌سردکنی که کنار پیاده‌رو بود رفت، آب را باز کرد و شروع به شستنِ رویش کرد، چند بار فین کرد، برخی اعتراض کردند که چرا آب‌خوری را نجس می‌کند، اهمیتی نداد، پس از شستنِ رویش کمی آب خورد و ساکِ کوچکی که روی دوشش بود را جابه‌جا کرد و راه افتاد.

چند گام دورتر از آب‌سردکن وارد ساختمانی شد و از پله‌ها پایین رفت، صدای تق‌تق یکنواختی در راه‌پله پیچیده بود، وارد چاپخانه شد و به همکاری که پای دستگاه ایستاده بود سلام داد:

- سلام فرشید دماغ!

- به‌به، جعفر یه لامپی خودمون، چطوری نکبت.

- نوکرتم... خیلی چاکرم.

- صورتت چی شده؟

- با یه بچه سوسول گردگیری کردم.

- خوشم میاد که کتک خورت خوبه.

- به جون فرشید تا می‌خورد زدمش.

- از لب و دهنه معلومه!

جعفر به سوی اتاقکی در کنج چاپخانه رفت، وارد شد، ساکش را روی قفسه گذاشت، لباس کارش را پوشید و بازگشت، دستگاه‌های چاپ با صدای خشک و یکنواختی کار می‌کردند، خود را به میز بزرگی که بسته‌های کاغذ رویش چیده شده بود رساند، لفاف یکی از بسته‌ها را پاره کرد و دسته‌ای کاغذ برداشت و به سوی گیوتین رفت، نگاهی به برگه اندازه‌ها انداخت، شعر مبتدلی زیر لب زمزمه می‌کرد، دسته کاغذ را مرتب کرد و زیر گیوتین گذاشت، داشت صفحه نگهدارنده را روی کاغذها تنظیم می‌کرد که صدای صاحب چاپخانه به گوشش خورد، بی‌آن که سر برگرداند گفت:

- بله حاجی؟

- بیا اینجا ببینم.

- رو چشم، الان میام خدمتون.

صفحهٔ نگهدارنده را می‌بست که دوباره از دفتر صدایش زدند، دست از کار کشید و به سوی دفتر رفت، دست روی لب شکافته‌اش کشید و زیر لب ناسزا گفت، جلوی در دفتر ایستاد و سلام داد، مرد میانسالی که هیکلی درشت داشت و با سیل کلفتش را تاب می‌داد، بدون آن که جواب سلام او را بدهد با لحن تحقیرکننده‌ای پرسید:

- تو کی می‌خوای آدم بشی الاغ؟

- چی شده ارباب؟

- چی می‌خواستی بشه، این چیه چاپ کردی... این چیه... حواست کجاست مرتیکه...

معلومه چه غلطی می‌کنی؟

- ببخشید.

- ببخشم، همین! پس چی که می‌بخشم، همهٔ فاضلابای تهرون مال جنابعالی، سیر

می‌شی یا کمته؟!

- نوکرتم حاجی، حواسم نبود به خدا.

- کورخوندی جعفر یه لامپی، این دفعه همهٔ خسارتشو از مزدت کم می‌کنم تا

حالت جا بیاد.

- به خدا حاجی...

- حرف نباشه... گمشو برو سر کارت.

- چشم آقا.

برگشت و غرغرنان سرگرم کار شد، فرشید که پای دستگاه ایستاده بود پرسید:

- حاجی چیکارت داشت... با توام مرتیکه!

- به تو چه... مرتیکه...

- چشم روشن، به حاجی فحش دادی؟

- چی گفتم مگه؟

- الان بهش می‌گم... یه آشی برات بپزم که روش یه وجب روغن وایسته.

فرشید به سوی دفتر راه افتاد، جعفر با دستپاچگی به سوی او دوید و دستش را گرفت و گفت:

- بی خیال شو چونِ مادرت.

- ظرفِ ناهار مو می شوری یا برم بگم؟

- نوکرتم هستم، چرا نمی شورم.

- حالا شد.

فرشید خندان به سرِ کارش برگشت و گفت:

- من موندم خدا واسه چی بعضیارو کج و کوله خلاق می کنه.

- منظورت چیه؟

- تو نمیری آدمایی که ناقص باقص به دنیا میان یه شیشه خورده‌ای تو جنسشون هست.

- که چی؟

- می گن حرومزاده‌ها این ریختی می شن.

- خفه شو پدر سگ، نذار دهنم وابشه‌ها.

- کوتاه بیا جعفر جنّی، شوخی هم نمی شه کرد.

- شوخی داریم تا شوخی، خوشت میاد من به مادرت چیزی بگم؟

- تو غلط می کنی چیزی به مادرم بگی.

فرشید که تظاهر می کرد خیلی عصبانی شده به سوی جعفر رفت و یقۀ او را گرفت و با صدای بمی گفت:

- دیگه نیستم از این غلطا بکنیا.

- چیزی نگفتم که... نوکرتم به خدا.

فرشید یقۀ جعفر را ول کرد و زیر لب غرید و گفت:

- حرومزاده.

جعفر چیزی نگفت و کارش را از سر گرفت، فرشید پوزخندی زد و به کیل جعفر دست کشید و گفت:

- راستشو بگو نالوطی، تخم باباتی یا مادرت دسته گل به آب داده؟

- نکن حاجی می‌بینه، زشته.

همان دم صدای صاحب چاپخانه به گوش رسید:

- جعفر... کدوم گوری هستی مرتیکه؟

جعفر به سوی دفتر رفت و تا جلوی در رسید سلام داد:

- سلام و کوفت، چند بار سلام می‌دی مرتیکه!؟

- ببخشید.

- این ظرفارو وردار ببر بشورشون... آروم‌تر نکبت، چته تو...

- ببخشید.

- اینارو که شستی پیر از سرِ کوچه یه ظرف جوهرنمک بگیر کاسه توالتش بشور.

- رو چشم آقا.

جعفر راه افتاد، هنوز به در نرسیده بود که صاحب چاپخانه صدایش کرد، ایستاد و

برگشت و گفت:

- بله حاج آقا.

- یه بسته سیگار هم بگیر.

- چشم آقا.

جعفر تا شب در چاپخانه سرگرم کارهای گوناگون بود، ساعتی از شب گذشته چاپخانه را ترک کرد و به سوی ایستگاه اتوبوس رفت، اتوبوسی از راه رسید، سوار شد و روی یکی از صندلی‌ها نشست، پولی که از صاحب‌کارش گرفته بود را از جیبش بیرون آورد و شمرد و دوباره در جیبش گذاشت، چشم به پیاده‌رو دوخت تا زن‌ها را تماشا کند، گاهی با دیدن زنان زیبا زیر لب چیزهایی می‌گفت و سر می‌جنباند، وقتی

اتوبوس نزدیک محله آنها در ایستگاه ایستاد برخاست و پیاده شد، در پیاده‌رو ایستاد و سیگاری روشن کرد، ساک کوچکش را روی دوشش انداخت و راه افتاد.

وقتی از کنار بساطِ بلال فروشی که کنار پیاده‌رو سرگرم پختنِ بلال بود رد می‌شد نیم‌نگاهی به بلال‌هایی که روی منقل بود انداخت، چند قدم بیشتر دور نشده بود که برگشت و بلالی خرید و بی‌درنگ آن را گاز زد، زخم روی لبش به سوزش افتاد، با زبانش زخم را لیس زد و اوخ‌اوخ کرد، راه افتاد، لب پاره‌اش را با انگشت بالا نگهداشته بود و با سر و صدا بلال می‌خورد، پس از تراشیدن همه دانه‌های بلال با دندان‌های پوسیده‌اش، چوبِ بلال را به هوا انداخت و با لگد زیرش زد، چوبک بلال چرخی در هوا زد و در جوی افتاد.

سرِ کوچهٔ باریکی ایستاد، پول‌ها را از جیبش بیرون آورد، کلاهی از ساکش بیرون کشید و آنها را درونش گذاشت و سپس کلاه را روی سرش نهاد و راه افتاد، وقتی از جلوی خواربارفروشی رد می‌شد سرش را پایین انداخت و بر شتاب گام‌هایش افزود، هنوز چند قدم بیشتر از مغازه دور نشده بود که صدایی از پشت سر شنید، خود را به نشنیدن زد، صاحب مغازه با صدایی فریادگونه دوباره صدایش کرد، ایستاد و سر برگرداند، پیرمرد با دست اشاره‌ای کرد و به درون مغازه رفت، جعفر کلاه را روی سرش جابه‌جا کرد و راه رفته را بازگشت، جلوی در ایستاد و سلام داد:

- سلام حاج رضا.

- سلام، سر به زیر شدی جعفر آقا!

- به خدا حواسم نبود... امری باشه.

- جون عمه‌ات تو گفتی و من باور کردم... بیا جلو ببینم.

- بفرما حاجی... ایشالله کاروبار خوبه.

- به تو مربوط نیست... پول مارو کی می‌دی؟

- به جون بچه‌ام هنوز از چاپخونه پول نگرفتم حاجی.

- مگه نگفتی شبِ جمعه پول می‌گیری؟
- خداوکیلی امروز هرچی التماس کردم به خرجش نرفت.
- سگ برینه گورِ بابای دروغگو.
- چرا فحش می‌دی حاجی؟
- پس دروغ می‌گی!
- دروغم چیه، پول بگیرم میام بدهیمو صاف می‌کنم...
- ببینیم و تعریف کنیم.
- بی‌زحمت یه بسته چایی بهم بده.
- نداریم.
- اذیت نکن نوکرتم، من که بدحساب نیستیم، شنبه پولشو می‌دم... جون بچوات اذیت نکن، نوکرتم.
- صاحب مغازه بسته‌ای از قفسه برداشت و جلوی جعفر گذاشت، دفترش را باز کرد و نگاهی به سیاههٔ بدهی‌های او انداخت و گفت:
- چوب‌خفت پُر شده.
- شنبه همه رو می‌دم.
- چایی را برداشت، خداحافظی کرد و برگشت رفت، هنوز به درِ مغازه نرسیده بود که پیرمرد صدایش کرد، ایستاد و روبرگرداند، پیرمرد با دست اشاره کرد، پیش رفت و جلوی پیشخوان ایستاد، صاحب مغازه دست دراز کرد و کلاه از سرش برداشت و گفت:
- اینا چیه؟
- به خدا مال خودم نیست.
- غلط کردی.
- جون حاجی ور ندار مال خودم نیست.

- این حسابت... اینم پول چایی... اینم جریمه دیر کردش.

- جریمه دیر کرد دیگه چیه!

- حرف نباشه، اگر پُرووی کنی از این به بعد نسیه بی نسیه.

- نوکرتم حاجی جون... بی خیال شو جون بچه‌ات... به خدا گرفتارم، دستم خالیه...

مغازه‌دار بی توجه به التماس جعفر بدهیش را برداشت و مانده پول را پس داد و

روی سیاهه بدهی او خط کشید و گفت:

- از این به بعد پول داشتی میای اینجا، دیگه بهت نسیه نمی‌دم.

جعفر غرغرنکنان راه افتاد و از مغازه بیرون رفت، کمی دورتر از خواربارفروشی به

کوچه بن‌بست تاریکی پیچید، ته کوچه جلوی در کوچکی ایستاد، از جیبش کلید

درآورد و در را باز کرد، به درون رفت، از حیاط گذشت، وارد اتاق شد، ساکش را

کنار کمد انداخت، لباس عوض کرد، نشست و کنترل تلویزیون را برداشت و روشنش

کرد، پسر بچه‌ای وارد اتاق شد و سلام داد:

- سلام بابا.

- سلام.

- مامان می‌گه برو ماست بخر.

- گه می‌خوره، زنیکه...

بچه سرش را خاراند و از اتاق بیرون رفت، دقایقی بعد همسر جعفر برایش لیوانی

چایی آورد، سلام داد، جعفر که چشم به تلویزیون دوخته بود هیچ نگفت، همسرش

پیش رفت و جلوی او ایستاد و گفت:

- بگیرش.

- کمرت می‌شکنه خم شی بذارش زمین.

زن خم شد و چایی را جلوی جعفر گذاشت، با دلخوری گفت:

- ماست نداریم.

- پول ندارم.

زن پشت چرخ خیاطی نشست، پسر بچه به اتاق بازگشت، جعفر چایی را برداشت، لیوان را به لب نزدیک کرد، وقتی لیوان داغ را روی لبش گذاشت لب شکافته اش به سوزش افتاد، با عصبانیت چایی را روی زمین گذاشت و داد زد:

- این که داغه!

- خوب بذار سرد شه، مگه شیش ماهه دنیا اومدی.

- چه گهی خوردی؟

- باز چته، لبِت چی شده؟

- به تو چه مربوطه زنیکه...

- حالا چی شده مگه، خوب بده ببرم آب سرد بریزم روش.

- بگیرش!

جعفر لیوان را برداشت و به سوی همسرش پرت کرد، زن جیغ کشید و از جا جهید، بخار از روی لباس خیس بلند می شد، فریاد زد:

- سوختم پدرسگ.

جعفر از جا جهید و به همسرش یورش برد، چند مشت به شکم او کوبید، تا او خمیده شد کشیده محکمی به گوشش زد، زن درمانده نشست، دست هایش را روی شکمش فشار می داد و می نالید، جعفر چند مشت و لگد به سر و بدن او زد، بچه به شدت گریه می کرد و از ترس کنج اتاق کز کرده بود، وقتی حرص جعفر خوابید، سر جایش نشست و سر بچه داد زد:

- خفه شو ننه سگِ حرومزاده.

بچه وحشت زده ساکت شد، به سوی مادرش رفت، کنارش نشست و آستین لباسش را گرفت و کشید و گفت:

- گریه نکن... گریه نکن...

جعفر غرغر می‌کرد و فحش می‌داد، همسرش هم نالان گریه می‌کرد، دقایقی بعد ناله زن فروکش کرد، داشت سر پسرش را نوازش می‌کرد که صدای فریادگونه جعفر در گوشش پیچید:

- پاشو یه چایی بیار.

آه کشید و برخاست و از اتاق بیرون رفت و پس از دقایقی با لیوانی چای برگشت، لیوان را جلوی مرد گذاشت و به آشپزخانه بازگشت.

جعفر لیوان را برداشت، قندی در دهان انداخت و آن را خرت و خرت زیر دندان‌هایش خرد کرد و سپس چایی را هورت کشید و جرعه‌ای نوشید، همسرش بازگشت و سفره‌ای وسطِ اتاق پهن کرد، دوباره بیرون رفت و دقایقی بعد با چند بشقاب و یک قابلمه برگشت و آنها را کنار سفره گذاشت و باز به آشپزخانه برگشت و با پارچی دوغ و یک لیوان و چند قاشق بازآمد، کنار سفره نشست و بچه را صدا زد، جعفر جرعه دیگری از چایی را هورت کشید و آن را کنار گذاشت و چهار دست و پا سر سفره رفت، همسرش بشقابی پلو جلوش گذاشت، قاشقی برداشت و سرگرم خوردن شد، زیرچشمی به همسرش نگاه کرد و گفت:

- این که نمک نداره!

زن کمی پلو در دهانش گذاشت و آن را مزمه کرد و گفت:

- نمکش خوبه که.

جعفر قاشق را دست به دست کرد و آن را به دهان همسرش کوید و داد زد:

- وقتی می‌گم نمک نداره زر نزن، پاشو نمک بیار.

زن بغض کرده از جا برخاست و بیرون رفت و اشک‌ریزان بازگشت و نمکدان را در سفره گذاشت، کنار سفره نشست و زانو به بر گرفت، بچه قاشقش را در بشقاب گذاشت و به مادرش چشم دوخت، زن گریان رو به او گفت:

- شامتو بخور مادر جون.

- آره بخور، ننهات ریده، نه بو داره نه مزه.

- خدا لعنتت کنه، یه لقمه نون بهمون می دی هزار جور تنمونو می لرزونی.

- خفه شو زبون درازی نکن، پا می شم جرت میدما.

همسرش هیچ نگفت، خاموش کنار سفره نشست تا شوهر و پسرش شامشان را خوردند، جعفر پس از خوردن لیوانی دوغ رو به بچه گفت:

- پا شو یه بالش وردار بیار.

بچه برخاست و راه افتاد، زن سفره را برچید، پسرک بالشی برای پدرش برد، او آن را گرفت و زیر آرنجش گذاشت و گفت:

- جای بچه رو بنداز بخوابه.

همسرش که ظرفها را برداشته بود تا به آشپزخانه برود گفت:

- الان چه وقت خوابه!

- شب جمعه است زنیکه، حالت نیست؟

خشم در چشمان زن می جوشید، درمانده آه کشید و بیرون رفت.

بی‌پناه

دختر بچه‌های شاداب و خندان هیاهوکنان از حیاطِ مدرسه بیرون می‌آمدند و پراکنده می‌شدند، پسرهای نوجوانی که پیاده یا سوار بر دوچرخه و موتورسیکلت چشم به راه تعطیلی مدرسه بودند، با دیدن دخترها به هیجان آمده بودند و هرکدام به شکلی خودنمایی می‌کردند تا دل و دیده دخترها را برمایند.

دختری که قد و هیكلش بزرگ‌تر از دیگران نشان می‌داد، سر به زیر افکنده بیرون آمد، مانتو خاکستری گشادی پوشیده بود و مقننه درازی به سر داشت، سلانه سلانه بی‌توجه به هیاهوی برپا پیرامونِ مدرسه از آنجا دور شد.

دختر سرافکنده چشم به زیر پایش دوخته بود و آهسته پیش می‌رفت، به یکباره با پیچیدن صدای گوش‌خراش بوق و جیغ ترمز در گوشش از جا پرید، چرخ‌های خودرویی که شتابان به سویش می‌رفت روی آسفالت کشیده می‌شد و از آنها دود برمی‌خاست، دخترک یک آن سر برگرداند و با دیدن خودرو وحشت‌زده جیغ کشید. خودرو پیش پای دختر می‌خکوب شد و ایستاد، سر راننده به شیشه خورد و آن را شکست، رهگذران سر برگرداندند تا ببینند چه روی داده، رنگ به رخسار دختر نمانده بود، پاهایش لرزشی آشکار داشتند و خیزی خرنده‌ای زیر پایش دامن می‌گسترده. - حواست کجاست گوساله... سرتو انداختی پایین مثل گاو میای وسط خیابون نمی‌گی ماشین بهت می‌زنه!

روی دختر مانند گچ سفید شده بود و در چشمانش فروغ زندگی دیده نمی‌شد و لب‌های نازکش می‌لرزید، مرد پرخاشگر با دیدن حال و روز او، سر تکان داد و از

زنی که برای تماشا کنار خیابان ایستاده بود خواست او را به پیاده‌رو ببرد، زن پیش رفت و بازوی دختر را گرفت و گفت:

- بیا بریم.

پاهای لرزان دختر توانی برای راه رفتن نداشتند، پا کشان خود را پیاده‌رو رساند و زانوهایش خمید و به زانو افتاد و نفسِ حبس شده در سینه‌اش به سختی بالا آمد، بغضش ترکید و اشکش روان شد.

زنی که او را تا پیاده‌رو همراهی کرده بود کنارش نشست و گفت:

- گریه نکن، چیزی نیست.

پیرمرد مغازه‌داری بسته‌ای نمک در دست به آنان نزدیک شد و پس از پاره کردن بسته با دندان آن را به سوی زن دراز کرد و گفت:

- یه کم نمک بنداز تو دهنش ترشش بریزه.

زن دست پیش برد و کمی نمک با دو انگشت شصت و اشاره‌اش برداشت و آن را به سوی دهان دختر گریان برد و گفت:

- واکن دهنتو.

فک دختر می‌لرزید و دندان‌هایش به هم می‌خورد، زن با دست دهان او را باز کرد و نمک را در دهانش ریخت، پیرمرد گفت:

- طفل معصوم زهره‌اش ترکید، بی‌ناموسا همچین می‌گازن انگار سر می‌برن.

پیرزنی لیوانی آب آورد و کمی به دختر وارفته نوشتند، کم کم توانش را بازیافت و از جا برخاست، پای چپش همچنان سست بود، هق‌هق کنان راه افتاد و لنگ‌لنگان دور شد، شلوار خیس به پایش می‌چسبید و راه رفتن را برایش دشوار می‌کرد.

از چند کوچه و خیابان گذشت و سرانجام به کوچه‌ای بن‌بست پیچید و جلوی دری پوسیده که رنگی تیره داشت ایستاد، آه کشید و به پاهایش نگاه کرد، لنگه‌ای از کفش

کهنه‌اش خیس بود، دستش را دراز کرد و انگشت روی زنگ گذاشت و فشار داد، صدای زنی از حیاط به گوش رسید:

- کیه؟

- منم، گلنار.

پاسخی نیامد، چند دقیقه گذشت، گلنار پشت در پا به پا می‌کرد، سرش را پایین انداخته بود و پایش بر زمین می‌کشید، زنی نان به دست از راه رسید و با دیدن گلنار ابرو درهم کشید و به سویش رفت و پرسید:

- باز درو وانی کنه؟

گلنار سر بالا آورد و سلام داد، زن جوابش را داد و چند بار مشت به در کوبید، دخترک سر پایین انداخت، صدای زنی از حیاط بلند شد:

- یه دقه صبر کن مادرمرده، مگه سر آوردی... الهی تیکه‌تیکه بشی، الهی بری زیر ماشین جوون مرگ بشی...

زن همسایه باز هم به در کوبید، دقایقی بعد در باز شد، گلنار عصبی بود و بند کفش را پی‌درپی می‌چال و رها می‌کرد، دست دیگرش را هم روی گونه‌اش گذاشته بود تا لرزش پوست زیر چشمش را پنهان کند، وقتی در باز شد، دستپاچه و با صدایی لریزان سلام داد، نامادریش که بسیار عصبانی به نظر می‌رسید داد زد:

- سلام و زهر مار... سلام کبری خانوم.

- سلام، خدا رو خوش نیامد این بچه مادرمرده رو این جور می‌چزونی.

زن دست‌های کفی خود را نشان داد و گفت:

- مگه نمی‌بینی دستم بند بود، می‌مرد یه دقه واسته... بیا برو تو.

زن کمی کنار کشید، گلنار پا پیش گذاشت و به درون رفت، شتابان از حیاط گذشت و خود را به اتاق رساند، نامادریش عصبانی بود و به بخت بدش نفرین می‌کرد، زن همسایه رفت و در کوچی به هم کوبیده شد، چهار پسر بچه لاغر و ژولیده که در

اتاق بازی می‌کردند تا گلنار را دیدند به او سلام دادند، گلنار با صدایی گرفته جوابشان را داد، پس از گذاشتن کیفیت کنار دیوار، ماتو را درآورد و به جارختی آویخت، خم شد و به شلوار سیاهش نگاه کرد، خیزی آن به چشم نمی‌آمد ولی بویش در اتاق پیچیده بود، مقنعه از سر کشید و آن را روی کیف انداخت، روسری سفید چرک‌تابی به سر کرد و از اتاق بیرون رفت، نامادریش کنار حوض نشسته بود و رخت می‌شست و زیر لب غرغر می‌کرد.

به آشپزخانه کوچکی که کنج حیاط بود رفت، ماهی‌تابه را برداشت و روی اجاق گذاشت، کبریتی زد و اجاق را روشن کرد، کمی روغن داخل ماهی‌تابه ریخت، به حیاط بازگشت و از کنار حوض سبزی را که سیب‌زمینی‌های خردشده درونش بود برداشت و به آشپزخانه رفت، سبزی را کنار اجاق گذاشت و چشم به روغنی که کم‌کم آب می‌شد دوخت، اشک گرد آمده در چشمش روی گونه‌اش چکید، آه کشید و به فکر فرو رفت.

نه ساله بود که مادرش هنگام زایمان چهارم‌ش مُرد، از پدرش بی‌زار بود چون او را در مرگ مادرش مقصر می‌دانست، نمی‌توانست روزی را فراموش کند که پزشک‌ها از پدرش می‌خواستند اجازه سقط جنین بدهد و او زیر بار نمی‌رفت، پزشک‌ها تلاش می‌کردند به پدرش بفهمانند که هرگاه زایمان برای مادر خطر جانی داشته باشد سقط کردن بچه مشکل شرعی ندارد ولی او نمی‌پذیرفت، سرانجام برای مشورت با پیش‌نماز مسجد محلشان زایشگاه را ترک کرد و وقتی بازگشت که مادر و کودک هر دو مرده بودند.

چند روز پس از مرگ مادرش، پدرش زن گرفت، نامادریش مدتی زن صیغه‌ای پدرش بود، هنگامی که مادرش چند ماه پیش از مرگش از ماجرا آگاه شد جنجال راه انداخت و شوهرش را وادار کرد زن صیغه‌ای را رها کند، گلنار از حمیده بیشتر از پدرش بیزار بود، او با وارد شدن به زندگی بچه‌های مادرمرده، جای خالی مادر را

برای پسر بچه‌ها پُر کرد ولی نتوانست مهرِ گلنار را برانگیزد، او افسرده شده بود و بدون این که لای کتاب‌هایش را باز کند به مدرسه می‌رفت و امتحان‌های آخر سال را می‌گذراند.

چند هفته پس از مرگِ مادرش برای نخستین بار از پدرش کتک خورد چون مردود شده بود، بخت روی بدش را به آنها نشان می‌داد، تابستان به پایان نرسیده پدرش کارش را از دست داد، بیکاری و تنگدستی رفتارش را از این رو به آن رو کرد، به هر بهانه‌ای حمیده را کتک می‌زد و او را بدقدم و شوم می‌خواند، بد رفتاری و بددهانی پدرش رفتارِ حمیده را دگرگون کرد، او هر بار کتک می‌خورد، تا شوهرش از خانه بیرون می‌رفت هر چه به دهانش می‌آمد به بچه‌ها می‌گفت، چندان نگذشت که دست به کتک زدنتشان هم گشود.

شکایتِ بچه‌ها به پدرشان او را تندتر می‌کرد و هر چه حمیده بیشتر کتک می‌خورد و فحش می‌شنید رفتارش با بچه‌ها بدتر می‌شد، سرانجام پس از چند ماه بیکاری، کاری برای پدرش پیدا شد و بد اخلاقیش فروکش کرد، حمیده هم که باردار شده بود آرام شده بود، پس از زاده شدنِ فرزندِ حمیده بچه‌های مادر مرده از چشمش افتادند و دیگر کاری به کارشان نداشت.

چند ماه پس از زاده شدنِ برادرِ ناتنیش برادرِ کوچکش بیمار شد، حمیده هیچ توجهی به کودکِ بیمار نداشت، گلنار از پدرش خواست بچه را نزد پزشک ببرد ولی او توجهی نکرد و از حمیده خواست بچه را پیشِ دغانویس ببرد و برایش دعا بگیرد و سر کتاب باز کند.

بچهٔ بیمار که چندین دعا به لباسش سنجاق شده بود چند هفته رنج کشید و پرستاری گلنار نتوانست دردش را چاره کند و سرانجام جان سپرد، از پیکرِ کودک جز استخوان‌هایی پوشیده با پوستی چروک چیزی نمانده بود، خویشان و آشنایانی که پس از مرگِ مادرِ گلنار و زن گرفتنِ زود هنگامِ پدرش به خانهٔ آنها رفت‌وآمد نمی‌کردند،

هنگام خاکسپاری کودک با دیدن روی زرد گلنار و برادرش و پوست و استخوان به جا مانده از پیکر کودک در گذشته زبان به سرزنش حمیده و شوهرش گشودند.

چند هفته پس از مرگ برادر کوچک گلنار، وقتی او همراه حمیده برای نام‌نویسی به دبستان رفت، مدیر دبستان از نام‌نویسی او خودداری می‌کرد چراکه دو سال بی‌دربی مرود شده بود، گلنار سر به زیر انداخته بود و اشک می‌ریخت و حمیده با مدیر دبستان سخن می‌گفت، سرانجام مدیر کوتاه آمد و نام‌نویسی گلنار انجام گرفت.

کسی به افسردگی روزافزون گلنار توجه نمی‌کرد، وقتی دبستان را به پایان رساند و به مدرسه راهنمایی رفت، چهار سال از هم‌کلاسی‌هایش بزرگ‌تر بود، پدرش پس از مرگ مادر او برایش لباس نمی‌خرید و مجبورش می‌کرد لباس‌های مادرش را بپوشد، گاهی هم حمیده از همسایه‌ها برایش لباس کهنه می‌گرفت.

دخترک افسرده کنار اجاق‌گاز ایستاده و به فکر فرو رفته بود که ناگهان ضربه شدیدی به سرش خورد، از خواب و خیال بیرون آمد، هراسان به دور و برش نگاه کرد، کشیده محکمی به گوشش خورد، هنوز هاج و واج بود که مثنی به دهانش خورد، حس می‌کرد در میان مه سیاهی گرفتار شده است، چشمانش می‌سوخت و سوزش شدیدی در گلویش حس می‌کرد، پاک گیج شده بود، نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده و چرا کتک می‌خورد، حمیده داد و بیداد می‌کرد و فحش می‌داد، او ماهی‌تابه را برداشت و به حیاط پرت کرد، گلنار تازه متوجه شد که روغن را سوزانده است.

کنار در آشپزخانه نشست و گریستن آغازید، حمیده با صدای بلند فحش می‌داد و به زندگیش نفرین می‌کرد، پسر بچه‌ها پرده اتاق را کنار زده بودند و به حیاط نگاه می‌کردند، حمیده ماهی‌تابه دیگری روی اجاق گذاشت و غرغرکنان سرگرم آشپزی شد، گلنار زانوی غم به آغوش کشیده بود و آسمان رو به سیاهی را می‌نگریست، وقتی صدای موتور پدرش را از کوچه شنید برخاست و کنار حوض رفت و صورتش را

شست، پدرش موتور را خاموش کرد و پس از گفت‌وگویی کوتاه با مردِ همسایه در را باز کرد، گلنار سلام داد، پدرش در پاسخ گفت:

- بیا اینارو بگیر ببینم، بجنب مگه نون نخوردی!

به سوی در رفت و کیسه‌های نایلونی را از پدرش گرفت و روبرگرداند تا به آشپزخانه برود که صدای پدرش در گوشش پیچید:

- واستا ببینم.

ایستاد و به سوی پدرش چرخید، او جعبه‌ای شیرینی به سویش دراز کرد و گفت:

- به ننه‌ات بگو مهمون داریم.

جعبه را گرفت، پدرش دوباره موتور را روشن کرد، گلنار پرسید:

- کجا می‌ری؟

- می‌رم پیش سید رضا سرکتاب واکنه، زود برمی‌گردم.

به سوی آشپزخانه رفت، شیرینی را در یخچال گذاشت و میوه‌ها را درون سبدی ریخت و دوباره به حیاط برگشت، کنار حوض نشست و شیر آب را باز کرد و سرگرم شستن میوه‌ها شد.

پس از شستن میوه‌ها، سبد را در یخچال گذاشت و زیرش سینی نهاد، سپس به اتاق رفت، کنجی نشست و کتاب و دفتری از کیفش بیرون آورد و روی زمین دراز کشید و آنها را پیش رویش گشود.

حمیده به اتاق آمد و سفره پهن کرد و گفت:

- پاشو ظرفا رو بیار.

گلنار برخاست و بیرون رفت، خود را به آشپزخانه رساند و ماهی‌تابه و چند ظرف را برداشت، صدای موتور به گوشش رسید، موتور پشت در حیاط خاموش شد، داشت از آشپزخانه بیرون می‌رفت که در باز شد، به اتاق بازگشت و ظرف‌ها را کنار سفره

گذاشت و درباره به آشپزخانه برگشت، دقایقی بعد، هنگام خوردنِ شام حمیده از شوهرش پرسید:

- مهمون کیه؟

- یکی از فامیلای مش‌رسول با عیالش میاد برای خواستگاری.

- چه جور آدمایی هستن؟

- سید رضا سه بار سر کتاب باز کرد خوب اومد، ایشالا که آدمای خوبی هستن.

گلنار سر به زیر انداخته بود و شامش را می‌خورد، پدرش بی‌آن که او را نگاه کند با صدای بلند گفت:

- شامتو خوردی لباس مهمونیتو بپوش دختر.

- چشم.

پس از برجیده شدنِ سفره، حمیده کمی اتاق را مرتب کرد و لباسِ تمیز به تنِ پسر بچه‌ها پوشاند، گلنار هم یکی از لباس‌های نوِ مادرش که حمیده به اندازهٔ تنش کوچک کرده بود را پوشید و روسری تمیزی به سر بست.

وقتی در خانه کوبیده شد، پدرش با تندى از او خواست به آشپزخانه برود و تا صدایش نکرده‌اند بیرون نیاید، از پسر بچه‌ها هم خواست جیکشان در نیاید، سپس به دنبال گلنار از اتاق بیرون رفت و خود را به در رساند و پیش از باز کردنِ در نگاهی به آشپزخانه انداخت، گلنار به آشپزخانه رفت و درش را به روی خودش بست، پدرش سرفه‌ای کرد و در را باز کرد.

گلنار پارچه‌ای روی چهارپایهٔ کهنه‌ای انداخت و روی آن نشست و زانوهایش را در آغوش کشید و چانه بر زانو نهاد و چشم به زمین دوخت، مهمان‌ها، با صدای بلند با پدرش احوالپرسی کرده و مدام به یکدیگر تعارف می‌کردند، گلنار با بی‌تفاوتی به صداها گوش می‌کرد، پوستِ زیرِ چشمش می‌پرید و در گردابِ خیالپردازی فرو می‌رفت.

دقایقی بعد حمیده آهسته در آشپزخانه را باز کرد و پا به درون گذاشت، گلنار که در خود فرو رفته بود به یکباره از جا جهید، از جهش ناگهانی او حمیده ترسید و عقب پرید و دست روی سینه اش گذاشت و زبان به ناسزا گشود، گلنار آرام نشست و دوباره زانو بغل کرد و به دیوار پیش رویش خیره ماند، حمیده غرغرکنان پیش دستی‌ها و کاردها و سبد میوه را برداشت و بیرون رفت، اشک از چشمان گلنار روان شد.

اشک ریزان، زیر لب با مادرش سخن می‌گفت که لگدی به پایش خورد، هراسان سر بلند کرد و با دیدن چهره خشمگین پدرش شتابان برخاست و اشک‌هایش را پاک کرد، پدرش با دو دست بر سر او کوفت و غرید:

- خاک تو سرت، فقط لنگ دراز کرده مرده‌شور برده، بجنب یه آبی به صورت صاحب مرده‌ات بزن، چهار تا چایی وردار بیار.

- چهارتا؟

- نه گوساله، شیش تا مهمون داریم.

مرد غرغرکنان آشپزخانه را ترک کرد، گلنار خودش را به شیر آب رساند، دست و صورتش را شست، به آشپزخانه برگشت، چایی ریخت و به اتاق رفت، تا بناگوش سرخ شده بود، وارد شد و سلام داد، گلوش می‌سوخت، حس کرد سرش گیج می‌رود، آوایی وزوزگونه در گوشش می‌پیچید، با دست لوزان سینی را جلوی مهمان‌ها می‌گرفت، هرکس چایی برمی‌داشت چیزی می‌گفت ولی او جز همهمه‌ای آزاردهنده چیزی نمی‌شنید، وقتی آخرین چایی را حمیده برداشت، زیر لب غرید:

- برگرد آشپزخونه.

دستپاچه و شتابان از اتاق بیرون رفت و خود را به آشپزخانه رساند، قلبش به تندی می‌تپید و دهانش ترش شده بود، روی چهارپایه نشست و به دیوار تکیه داد و به سقف خیره شد.

پس از رفتن مهمان‌ها، حمیده به آشپزخانه رفت، نگاهی به گلنار کرد، دخترک به دیوار تکیه داده، به خواب رفته و اشک روی گونه‌هایش ماسیده بود، دلش به حال او سوخت، آه کشید، دست روی شانه‌ او گذاشت و تکانش داد، گلنار چشم گشود، حمیده آهسته گفت:

- پاشو برو خونه.

- رفتن؟

- آره.

گلنار برخاست و به اتاق رفت، پدرش چپ‌چپ نگاهش کرد ولی چیزی نگفت، به پشت پرده‌ ته اتاق رفت و لباس عوض کرد، رختخوابی گسترد و دراز کشید و پتو را روی سرش کشید، حمیده به اتاق برگشت و سرگرم سخن گفتن با شوهرش شد، گلنار گوش تیز کرده بود و به سخنان آنان گوش می‌داد، از سخنانی که پدرش و حمیده می‌گفتند، دریافت که پدرش برای دریافت پول بابت شیربها پافشاری کرده و خانواده‌ خواستگار خواسته‌ او را نپذیرفته‌اند.

فردای شب خواستگاری برای گلنار مانند دیگر روزها آغاز شد، به مدرسه رفت و پس از تعطیل شدن راه خانه را در پیش گرفت، سرش را پایین انداخته بود و به آرامی راه می‌رفت، سر چهارراهی ایستاد، شوره کوچکی روی آسفالت جایی که روز پیش از ترس میخکوب شده بود خودنمایی می‌کرد، این سو و آن سو را نگاه کرد و شتابان از خیابان گذشت، کمی دورتر از چهارراه، گارگران و بناها گرد آمده بودند، هنگام گذشتن از برابر آنها، کسی به او سلام داد، توجهی نکرد، وقتی به نام فراخوانده شد، شگفت‌زده سر برگرداند و دید پسری که تازه پشت لبش سبز شده بود و می‌خندید برای او دست تکان می‌دهد و به سویش می‌رود، ایستاد و چرخید، پسرک به او رسید و ایستاد و گفت:

- سلام، منو نشناختی!؟

- تو کی هستی؟

- دیشب با مادر و پدرم اومده بودیم خواستگاری.

گلنار سرخ شد و سرش را پایین انداخت، پاهایش به لرزه درآمدند، قلبش به تندی می تپید و نمی دانست چه بگوید و چکار بکند، با آوایی لرزان گفت:
- ببخشید.

رو برگرداند و با گام‌هایی بلند راه افتاد، پسرک به دنبالش راه افتاد و گفت:

- واستا می خوام باهات حرف بزنم.

گلنار بر شتاب گام‌هایش افزود، پسری که گام به گام دنبالش می کرد و یک‌ریز سخن می گفت به نفس زدن افتاد و دست پیش برد و مانتو گلنار را گرفت و او را از رفتن بازداشت و پرسید:

- چرا گوش نمی دی چی می گم.

گلنار به سختی نفس می کشید و روی پاهای لرزانش بند نبود، پسرک گفت:

- من دوست دارم، هر روز که به مدرسه میری و برمی گردی نگاهت می کنم.

گلنار سرگشته شده بود، سال‌ها کسی نگفته بود که دوستش دارد، آهسته پرسید:

- دوسم داری؟

- آره، خیلی!

گلنار آرام شد، با چشمانی درخشان به پسر خندانی که روبه‌رویش ایستاده بود نگاه

می کرد، پرسید:

- اسمت چیه؟

- علیرضا.

- هر روز منو نگاه می کنی؟

- آره.

- خیلی دوسم داری؟

علیرضا سر تکان داد و گفت:

- بابام دستش تنگه، بابای تو هم انگار خیلی پولکیه، پولی که خواست نداریم، ولی من تو رو دوست دارم، به بابام گفتم یا گلنار یا هیچ کس.

لبخندی روی لبهای رنگ پریده گلنار شکفت، علیرضا پرسید:

- تو هم منو دوست داری؟

گلنار سرخ شد و سرش را پایین انداخت، رو برگرداند و راه افتاد، صدای علیرضا را از پشت سرش شنید که می گفت:

- باز میام خواستگاریت، اینقدر میام که بابات کوتاه بیاد.

امیدی در دل گلنار جوانه زده بود و در دلش شادی برمی انگیخت، پی در پی صدای علیرضا در گوشش می پیچید و از شنیدن بازتاب دوست دارم گفتن او در ذهنش هیجانی را حس می کرد که برایش ناشناخته بود.

آن روز حواش بیش از همیشه پرت بود، شب هم تا نزدیک صبح خوابش نبرد، روز بعد هنگام بازگشت از مدرسه، نزدیک جایی که کارگران و بناها جمع می شدند سرش را بالا آورد و آنها را از نظر گذراند و با دیدن علیرضا لبخند زد، او جلو رفت و سلام داد، گلنار سرش را پایین انداخت و آهسته پاسخ او را داد، علیرضا چند گام پایه پای او رفت و پرسشهایی پرسید و پاسخهایی کوتاه دریافت کرد و سپس پیش دیگر کارگران بازگشت.

روزها یکی پس از دیگری سپری می شد و گلنار گاهی علیرضا را می دید، دو هفته پس از نخستین خواستگاری پدر و مادر علیرضا دوباره به خانه پدر گلنار رفتند، آن شب گلنار به جای ماندن در آشپزخانه، پشت در اتاق گوش ایستاده بود تا سخنان آنان را بشنود، سر مبلغی که پدرش بابت شیربها می خواست جر و بحث می کردند، با پیش کشیده شدن سخن درباره جهیزیه از سوی مادر علیرضا، اختلاف بالا گرفت.

آن شب هم پدر و مادرِ علیرضا با دلخوری خانهٔ پدرِ گلنار را ترک کردند، پس از دومین خواستگاریف چندین روز علیرضا را ندید، دلشوره داشت و فکر می‌کرد او پشیمان شده و خود را پنهان می‌کند، روزی دل به دریا زد و از کارگران منتظر در پیاده‌رو سراغ علیرضا را گرفت، یکی از آنها گفت که علیرضا و پدرش در ساختمانی سرگرم کار هستند، نشانی گرفت و خود را به آنجا رساند، علیرضا و پدرش با روی گشاده پذیرایش شدند، برایش چایی ریختند و به دردِ دلش گوش سپردند.

چند روز گذشت و پدر و مادرِ علیرضا بارِ دیگر به خانهٔ پدرِ گلنار رفتند، هنگام گفت‌وگو سخن از دیدارهای علیرضا و گلنار پیش آمد، پدرش با شنیدنِ سخنانِ پدرِ علیرضا از کوره در رفت و زبان به ناسزاگویی گشود و مهمانان را با پرخاشگری از خانه بیرون راند و کمربند به دست به سراغ گلنار رفت و تا می‌توانست او را کتک زد و فحش داد و تهدید کرد اگر بشنود دوباره با آن پسر سخن گفته سرش را می‌برد.

فردای آن شب گلنار به جای رفتن به مدرسه پیش علیرضا رفت و تا هنگام تعطیلی مدرسه‌ها پیش او ماند، پدرِ علیرضا درمانده به نظر می‌رسید، یکی از کارگرها پیشنهاد کرد علیرضا و گلنار با هم فرار کنند و دور از چشمِ پدرِ گلنار عروسی بگیرند، می‌گفت برادرش هم چند سال پیش همین کار را کرده و پدرِ دختر پس از فرارشان کوتاه آمده است.

پرتو امید تازه‌ای بر دلِ گلنار و علیرضا تابید، پدرش کمی فکر کرد و گفت:

- بد فکری نیست، داداشِ خدایا! مرزِ زنِ منم راضی به سر گرفتنِ عروسی ما نبود، فرار کردیم رفتیم اصفهان اونجا عقد کردیم و سه سال بعد با دو تا بچه برگشتیم، ولی دور و زمونه برگشته مشتی، الان این دو تا بچه تنها جایی برن مامورای منکرات بهشون گیر میدن.

- زرنگ باشن طوری نمی‌شه، آدرسِ مسافرخونهٔ حاج سلیم رو بهشون میدم برن پیشش، خودش کارشونو راه میندازه.

- خدا خیرت بده.

گلنار و علیرضا قول و قرار گذاشتند و او سرشار از امید به خانه بازگشت، وقتی حمیده در آشپزخانه سرگرم آشپزی بود لباس‌هایش را درون کیفِ مدرسه‌اش گذاشت و شناسنامه‌اش را هم لای آنها جا داد، آن شب تا صبح خوابش نبرد، روز هم تا ظهر اضطراب داشت و نگران بود که حمیده از نبودِ لباس‌ها و شناسنامه در جای همیشگی آگاه شود، سرانجام زمان رفتن به مدرسه فرا رسید، مانتو پوشید و مقنعه سر کرد، کیفش را برداشت و از خانه بیرون رفت.

انگار هیچ ترسی به دل نداشت، خودش را به جایی رساند که علیرضا منتظرش بود، با هم به ایستگاه راه آهن رفتند، بلیط گرفتند و سوار قطار شدند، چند ساعت پس از ترک شهرشان به تهران رسیدند و پس از دقایقی جست‌وجو مسافرخانه را پیدا کردند، از راه‌پله باریک مسافرخانه بالا رفتند و وارد دفتر شدند و سلام دادند، پیرمردی که پشت میز نشسته بود و روزنامه می‌خواند جوابشان را داد، علیرضا پرسید:

- ببخشید حاج سلیم شمایی؟

- چیکار داری؟

علیرضا سیر تا پیاز ماجرایشان را به پیرمرد گفت، او پس از شنیدن سخنان علیرضا سر تکان داد و گفت:

- روزگار عوض شده باباجان، تا بابا یا قیم دختر نباشه هیچ دفترخونه‌ای عقدتون نمی‌کنه.

- حالا چیکار کنیم؟

- چی بگم والله... کس و کاری دارین شب برین پیشش؟

- نه، مش کاظم گفت تا خونه نگرفتیم همینجا اتاق بگیریم.

- مش کاظم کیه؟

علیرضا قرآن کوچکی از ساکش بیرون آورد و آن را بوسید و روی میز گذاشت و گفت:

- گفت اینو نشونتون بدم می‌شناسینش.

پیرمرد قرآن را برداشت و بدان چشم دوخت، آن را بوسید و پرسید:

- شناسنامه دارین؟

علیرضا و گلنار شناسنامه‌هایشان را روی میز گذاشتند، پیرمرد قرآن را پس داد، شناسنامه‌ها را برداشت و نگاهی به آنها انداخت و سر تکان داد و گفت:

- باید دوتا اتاق بگیرین.

- چرا دوتا.

- هنوز که محرم نشدین باباجان، واسه من مسئولیت داره.

- باشه.

پیرمرد روزنامه را کنار گذاشت و نامشان را در دفتر نوشت و به هر یک کلیدی داد و گفت:

- برین بخوابین، خدا بزرگه، فردا یه فکری می‌کنیم.

روز بعد شناسنامه‌هایشان را گرفتند تا به چند دفترخانه سر بزنند، دفترخانه‌ها از عکس‌دار نبودن شناسنامه‌ها ایراد می‌گرفتند و می‌گفتند بدون حضور پدر یا قیم قانونی دختر نمی‌توانند عقدشان کنند، پس از بیرون آمدن از هشتمین دفترخانه‌ای که درخواستشان را نپذیرفت، ناامید کنار پیاده‌رو نشستند، گلنار گریه آغاز کرد، علیرضا هم درمانده به نظر می‌رسید، مردی که آنان را می‌پایید صدایشان کرد و با اشاره دست علیرضا را به سوی خود فراخواند، او پیش رفت و پرسید:

- چیکار داری؟

- لنگِ شاهدهی؟

- نه بابا می‌گن تا باباش نباشه عقد نمی‌کنن.

مرد نیم نگاهی به گلنار انداخت و پرسید:

- دختر فراریه؟

- باباش سنگ اندازی می کرد، فرار کردیم تا خودمون عروسی کنیم.

- یه راه بیشتر ندارین داداش.

- چه راهی؟

مرد با سر اشاره کرد، علیرضا سرش را پیش برد، مرد آهسته چیزی در گوشش گفت، علیرضا سرخ شد و سرش را عقب کشید، سر برگرداند و گلنار را نگاه کرد، مرد گفت:

- تنها راهش همینه، کارتون تموم شد خودتونو معرفی می کنین کمیته، می فرستتون دادگاه، یکی هشتاد ضربه شلاق می خورین و همونجا عقدتون می کنن.

علیرضا هیجان زده با رویی سرخ به سوی گلنار رفت و گفت:

- پاشو بریم.

گلنار برخاست، راه افتادند و از آنجا دور شدند، ساعتها در خیابان گشتند، علیرضا برایش کفش و کیف و لباس و مانتو و شلوار خرید و از او خواست لباسها و کفش کهنه اش را دور بیندازد، وقتی شب به مسافرخانه برگشتند، حاج سلیم پس از پرس و جویی کوتاه، به آنها خبر داد که مش کاظم زنگ زده و گفته پدر گلنار وقتی فهمیده گلنار به خانه برنگشته، به خانه پدر علیرضا رفته و آبروریزی راه انداخته است، آگاه شدن از فرار آنان هم بر خشمش افزوده و رفته شکایت کرده، علیرضا با نگرانی پرسید:

- بعدش چی شده؟

- باباتو کمیته بازداشت کرده، ولی اون بروز نداده که از جای شما خبر داره.

- حالا چی می شه؟

- بهتره خودتون برگردین، دوست آشنا جمع می‌شن ریش سفیدی می‌کنن یه جوری باباشو راضی می‌کنن.

گلنار با تندی گفت:

- من بر نمی‌گردم.

- اینجا موندنتون فایده نداره دخترجان، نه شناسنامه‌هاتون عکس‌داره نه بابات راضیه.

- بمیرم بهتر از اینه که برگردم، خودمو میندازم زیرِ قطار.

پیرمرد سر تکان داد، علیرضا پرسید:

- می‌شه اینجا بمونیم؟

- آخرش چی باباجان؟

- خدا بزرگه، فردا یه فکری می‌کنیم.

- بده من شناسنامه‌هاتونو.

شناسنامه‌ها را دادند و کلیدها را گرفتند و به اتاق‌هایشان رفتند، هیچ‌کدام تا صبح خوابشان نبرد، علیرضا تا صبح به سخنانِ مردی که جلوی دفترخانه دیده بود می‌اندیشید، صبح شناسنامه‌هایشان را گرفتند و بیرون رفتند، به چند دفترخانهٔ دیگر هم سر زدند، تا ظهر در خیابان‌ها راه رفتند و سخن گفتند، هرچه علیرضا برای برگشتن پافشاری کرد گلنار زیر بار نرفت، به بوستانی رفتند و روی نیمکتی نشستند، ساعتی بی‌آنکه سخنی بگویند چشم به رهگذران دوخته بودند، سرانجام علیرضا با شرمساری سخنانی که از آن مرد شنیده بود را با گلنار در میان گذاشت، دخترک رنگ به رنگ شد و هیچ نگفت.

تا شب از جایشان تکان نخوردند، وقتی تاریک شد علیرضا برخاست و گفت:

- پاشو بریم.

- کجا بریم؟

- کجارو داریم بریم، مسافرخونه!
- اونجا که حاج سلیم نمی‌ذاره تنها باشیم.
- چی؟
- من از شلاق خوردن نمی‌ترسم، تو چی؟
- علیرضا هیجان زده گفت:
- من می‌ترسم، ولی اگه نخوای برگردی چاره‌ای نداریم.
- بعدش ولم نمی‌کنی بری؟
- این چه حرفیه می‌زنی؟ همین‌جا می‌رم کارگری یه لقمه نون درمیارم با هم می‌خوریم، شنیدم اینجا مزد کارگر خیلی زیاده.
- گلنار سرش را پایین انداخت، علیرضا گفت:
- پاشو بریم.
- کجا بریم؟
- می‌ریم مسافرخونه، در اتاقتو نبنده، هر وقت حاج سلیم حواسش نبود میام پیشته.
- گلنار هیچ نگفت، برخاستند و به مسافرخانه برگشتند، شناسنامه‌ها را دادند و کلیدها را گرفتند و به اتاق‌هایشان رفتند، نیمه‌شب علیرضا از اتاقش بیرون رفت و راه دستشویی را پیش گرفت، نرسیده به دفتر دید که حاج سلیم سر روی میز گذاشته و خوابش برده، آهسته برگشت و خودش را به اتاق گلنار رساند، آهسته در را باز کرد و به درون رفت.
- فردای آن شب، نزدیک ظهر از خواب برخاستند و مسافرخانه را ترک کردند تا خودشان را به کمیته معرفی کنند، چند بار به کمیته نزدیک شدند ولی هر بار ترسیدند و راه رفته را بازگشتند، شب به مسافرخانه رفتند، حاج سلیم خبر داد که پدرش با ضمانت آزاد شده و تعهد داده آنان را برگرداند و خواسته برگردند، گلنار گفت:

- من بر نمی گردم.

- برگردین بهتره، ریش سفیدی می کنن کارتون درست می شه.

- برگردم بابام سرمو می بُره.

پیرمرد شناسنامه ها را گرفت و کلیدها را داد، به اتاق هایشان رفتند، نیمه شب علیرضا از اتاقش بیرون رفت و پس از نگاه کردن به دفتر، پاورچین خودش را به اتاق گلنار رساند، آهسته در را باز کرد و به درون رفت.

روزها یکی پس از دیگری می گذشت، گلنار گوشش به سخنان حاج سلیم بدهکار نبود، علیرضا هم جرات نمی کرد خودش را به کمیته معرفی کند، شبها هم دور از چشم صاحب مسافرخانه خوش می گذراند، سرانجام با تمام شدن پولش تصمیم گرفت روزها به کارگری برود.

همان روزی که علیرضا صبح زود از مسافرخانه بیرون رفت تا کاری پیدا کند، گلنار هم مسافرخانه را ترک کرد تا چرخه در خیابانها بزند، هنگام خیابان گردی چشمش به نوشته ای افتاد که به شیشه مغازه ای چسبانده شده بود، وارد مغازه شد و سلام داد، صاحب مغازه پرسید:

- کاری داشتین؟

- می خواهم کار کنم.

با انگشت نوشته را نشان داد، مرد او را برانداز کرد و پرسید:

- چند سالته؟

- چهارده سالمه.

- خونتون کجاست؟

- میدون راه آهن.

- شناسنامه داری؟

- آره.

- بده بینمش.

- مسافر خونه است.

- مسافر خونه؟ فراری هستی؟

گلنار روبرگرداند که برود، مرد دست دراز کرد و مانتویش را گرفت و گفت:

- واستا بینم... چیکار بلدی؟

شانه بالا انداخت، مرد چانه‌اش را خاراند و پرسید:

- پخت و پز بلدی؟

- آره.

- یه مادر پیر دارم، یکی رو می‌خوام بهش برسه و براش پخت و پز کنه، می‌تونی؟

- آره.

- خوبه.

مرد از جایش برخاست و شاگردش را صدا زد و گفت:

- حواست باشه، من یه سر میرم خونه برمی‌گردم.

- چشم اوستا.

مرد راه افتاد و گلنار پشت سرش رفت، با هم به خانه‌ای رفتند که کسی در آنجا

نبود، گلنار وقتی دریافت کسی در خانه نیست خواست فرار کند ولی دیر شده بود.

زندگی

نیمه‌شبی تاریک و گرم، مردانی زیر نور فانوس‌های نفتی کلنگ می‌زدند و خاک را می‌کنند، آوای پارس سگ‌ها یک دم خاموشی نمی‌گرفت، کمی دروتر از آنجا خوردوها در خیابانی نیمه‌تاریک در رفت و آمد بودند، مردان عرق‌ریزان خاک‌کنده شده را از چاله بیرون ریختند و سپس بیل و کلنگ را زمین گذاشتند و از چاله بیرون رفتند و به سوی دیگر مردانی که در تاریکی کنار دیوار نشسته بودند رفتند، پیرمردی سپیدموی به آنها خسته نباشید گفت و پرسید:

- تموم شد؟

- آره.

- علی‌جان پاشین ملات درست کنین.

- چشم عمو.

- کجایی داود؟

- بله اوستا.

- فرغونو وردار آجر بیار بریز، بیا چاله‌ها رو پُر نکنی.

- چشم اوستا.

پیرمرد قوری را برداشت و لیوان‌هایی که کنار پایش بودند را پر کرد و گفت:

- زود چاییتونو بخورین که کلی کار داریم.

کیشه‌ای را برداشت و از درونش ریسمان بنایی و کمچه و دستکش پلاستیکی بیرون کشید، از جا برخاست و به سوی کارگرانی که سرگرم مخلوط کردن ماسه و سیمان شده بودند رفت و گفت:

- بجنین از یه طرف قاتیش کنین وردارین بیارین.

کارگر دیگر از تاریکی بیرون آمد و پرسید:

- کجا خالی کنم اوستا.

- همین جا خالی کن.

داود ایستاد و دسته فرغون را چرخاند و آجرها را کنار چاله کنده شد ریخت، پیرمرد، سیگاری آتش زد و در حال بیرون دادن دودش از بینی دستکش‌های پلاستیکی را به دست کرد، پا با چاله گذاشت و به بیرون ریختن خاک ریخته به درون چاله سرگرم شد.

کارگرهایی که چایی می‌خوردند، لیوان‌های خالی را کنار دیوار گذاشتند و برخاستند و به کمک دو کارگری که ملات درست می‌کردند رفتند، چندان نگذشت که ساختن پی ساختمان آغاز شد، دو کارگر همچنان ملات درست می‌کردند، یکی آجر می‌انداخت، دیگری با بیل ملات می‌ریخت و پیرمرد با کمچه ملات را پهن می‌کرد و آجرها را یکی پس از دیگری می‌گرفت و کنار هم می‌چید.

شتابان چاله‌های کنده شده را با آجرچینی پُر کردند، پیرمرد با آستین پیراهنش عرق پیشانی‌اش را خشک کرد، شمشه آهنی را برداشت و گفت:

- پس چی شد این گچ؟

- آوردم اوستا.

کارگری استانبلی به دست نزدیک شد و آن را نزدیک پیرمرد روی زمین گذاشت، پیرمرد دست به گچ درون آن زد و گفت:

- بجنب شفته درست کن دور پی رو پُرش کن.

- چشم.

- آهکشو زیاد نریزی.

- باشه.

- علی جان اون شاقولو وردار بیار.

از کارگری که نزدیکش ایستاده بود خواست شمشه را نگهدارد، او آن را گرفت و ایستاده نگه داشت، علی شاقول را آورد، پیرمرد آن را گرفت و ریسمانش را گشود و صفحه چهارگوشش را به شمشه چسباند، علی وزنه را با دست گرفت و از تکانش خوردن بازداشت، کارگری که شمشه را نگه داشته بود آن را به اندازه‌ای جلو و عقب برد که وزنه شاقول با آن مماس شد، پیرمرد گفت:

- گچش کن علی جان.

علی مшти گچ برداشت و پای شمشه ریخت و پاره آجری روی آن گذاشت و باز هم مшти گچ ریخت، پس از سفت شدن گچ به سوی دیگری رفتند و شمشه دیگری کار گذاشتند، میان دو شمشه ریسمان کشیدند و کار ساختن دیوار را آغاز کردند. چهاردیواری بزرگی ساختند و برایش دری آهنی کار گذاشتند، صبح نزدیک بود، شتابان همه مصالح باقی‌مانده را به درون چهاردیواری بردند، ابزارهایشان را جمع کردند، در را بستند، راه افتادند و در تاریکی ناپدید شدند.

ساعت‌ها گذشت و با فرارسیدن تاریکی، کارگرها از راه رسیدند، پیرمرد در را باز کرد و کارگرها فرغون‌ها را به داخل بردند، مرد همسایه بیرون آمد و به پیرمرد سلام داد، با هم دست دادند، پیرمرد پرسید:

- چه خبر مستی؟

- دو سه بار اومدن از سر دیوار نگاه کردن و رفتن.

- چیزی نپرسیدن؟

- یکیشون پرسید چهاردیواری رو کی ساختن؟ گفتم پنج شیش روز پیش ساختن و رفتن، گفت سیمانش هنوز خیسه، گفتم صبح اومدن دیوارا رو آب پاشیدن رفتن.

- خوب.

- هیچ چی دیگه، امشب میان سروقتون، چیزی همراست هست یا بهت بدم؟

- دارم، اگه راضی نشدن در می‌زنم ازت می‌گیرم.

- باشه، چایی هم آماده است، الان میارم.

- دستت درد نکنه.

پیرمرد از همسایه جدا شد و به درون چهار دیواری رفت و در را بست، کارگراها دست به کار شده بودند و ملات درست می‌کردند، شمشه‌ها را کار گذاشتند و دیوارچینی آغاز شد، کار به خوبی پیش می‌رفت، چند دیوار ساختند و برای خوردن شام دست از کار کشیدند، زیر نور فانوس‌ها شامشان را خوردند و دوباره دست به کار شدند.

پس از بالا رفتن همه دیوارها، تیر آهن‌ها را از پشت بام همسایه پایین آوردند و سر جایشان گذاشتند، داشتند برای زدن تاق داربست درست می‌کردند که ماشین گشت پلیس ساختمان شهرداری از راه رسید، تابش نور چراغ گردون قرمز کارگران را از کار بازداشت، همه ساکت سر جایشان ایستاده بودند تا ببینند چه پیش می‌آید، کسی بر در کوفت، پیرمرد پکی به سیگارش زد و به سوی در رفت و آن را گشود، مردی بی‌سیم به دست به درون آمد و دو نفر دیگر از راه رسیدند و جلوی در ایستادند، یکی چراغ قوه روشن کرد و نورش را به این سو و آن سو انداخت.

مرد بی‌سیم به دست پرسید:

- مالک ساختمون تویی؟

- مالکش دهاته، من برادرشم، بنده خدا از کار افتاده شده، اینجا رو برایش می‌سازیم

که بیاد نزدیک خودمون.

- بیاد اینجا چیکار کنه، خوشی زده زیر دلش؟
- دهات بمونه چیکار کنه، چند ساله قناتشون خشک شده، کسی به کارشون رسیدگی نمی‌کنه، عیالواره، هشت تا بچهٔ قد و نیم قد داره، چرخِ زندگیشون نمی‌چرخه.
- بیاد شهر چرخش می‌چرخه؟
- باز اینجا بهتره، خودش و سه تا پسرش برن عملگی یه لقمه نونِ بخور و نمیر گیرشون میاد.
- شهردار پدرمونو درآورده، چند بار با هلی‌کوپتر از بالا شهر رو دید زده، می‌گه خاک سفید چه خبره که روزبه‌روز بزرگتر می‌شه، فشار آوردن که آگه خونه‌سازی غیرقانونی متوقف نشه اخراجمون می‌کنن.
- آقایی کن ندید بگیر، خدا پدرتو بیامرزه، جای دوری نمی‌ره.
- می‌خوای ما رو از نون خوردن بندازی اوستا؟
- خدا نکنه، همهٔ ما جون می‌کنیم که یه لقمه نونِ حلال در بیاریم و بذاریم سرِ سفرهٔ زن و بچه‌امون، بندهٔ خدا بردارِ منم گرفتار شده، تک و تنها مونده ولایت، خدا شاهده چند ساله گشنگی می‌کشن.
- آگه بفهمن باز خونه ساخته شده پدرمونو درمیارن.
- ایشالا که نمی‌فهمن، خدا خیرت بده، جای دوری نمیره، نوکرتم، پول چاییت هم رو چشمم.
- مرد کمی من و من کرد و پرسید:
- امشب تموم می‌شه؟
- تمومش می‌کنیم.
- پنجره‌هاشو کار بذارین و یه پرده الکی هم آویزون کنین تا آگه کسی سرک کشید فکر کنه توش زندگی می‌کنن.

- چشم.

- خوب چیکار کنیم، بریم یا بمونیم؟

پیرمرد دست به جیبش فرو برد و چیزی درآورد و در دستِ مرد گذاشت، او آن را بالا آورد و نگاهش کرد و گفت:

- همین.

- خدا شاهده ما فامیلاشیم، همین جوری براش کار می‌کنیم، قرار نیست پول بگیریم، اینم دارم از خودم می‌دم.

- مردِ حسابی ما سه نفریم، اون دوتا راضی نمی‌شن.

- راضیشون کن، خدا خیرت بده.

- نمی‌شه.

همسایه از راه رسید و مردِ بی‌سیم‌دار را با خود به کوچه برد، ساعتی با هم گفت‌وگو کردند، سرانجام مامورانِ شهرداری رفتند، پس از رفتنِ آنان مردِ همسایه در را بست و خود را به پیرمرد بنا رساند و گفت:

- بجنین تا صبح باید تمومش کنین.

- چقدر بهش دادی؟

- یه بند انگشت تلخکی بهش دادم.

- دستت درد نکنه... بجنین بچه‌ها، ها ماشاالله.

تا نزدیک صبح کار کردند، در و پنجره‌های بیرونی را کار گذاشتند و پشتشان پرده آویختند، بخشی از کفِ حیاط را هم موزاییک فرش کردند و هنگام سر زدن سپیده دست از کار کشیدند، ابزارهایشان را داخلِ خانهٔ نوساخته گذاشتند، بیرون رفتند و در را بستند و باز در تاریکی ناپدید شدند.

چند روزی گارگران پیدایشان نشد، یک روز صبح زود، پیرمرد بنا به همراه چند کارگر به خانهٔ نوساخته بازگشتند و آغاز کردند به اندود کردنِ دیوارهای داخلِ

خانه با گچ و خاک، دو کارگر کاشیکار هم دست به کار کاشی کردن دیوارهای آشپزخانه شدند، نزدیک عصر برق کاری از راه رسید و سیمی روی سیم‌های تیر چراغ برق سر کوجه انداخت و پس از روشن کردن چند لامپ، سرگرم کار گذاشتن لوله‌های خرطومی در دیوارها شد، پاسی از شب گذشته دست از کار کشیدند و به خانه‌های خود رفتند.

چند روز بعد گوسفندی در حیاط خانه نوساز بایع می‌کرد و همسایه‌ها در کوجه چشم به راه دوخته بودند تا همسایه تازه از راه برسد، سرانجام وانت نیسان قرمزی به کوجه پیچید و پیرمرد بنا گوسفند را کشان‌کشان به کوجه آورد و آن را به زمین زد و چاقو بر خرخره‌اش کشید.

خانواده دل‌کنده از روستا، چند روزی سرگرم مهمانی رفتن و مهمانی دادن بودند و خوش می‌گذراندند، کم‌کم از شور و شوق افتادند و با فروکش کردن رفت‌وآمدها دلنگی به سراغشان آمد، علی چند روز همراه برادرش به جایی که کارگران کنار خیابان جمع می‌شدند می‌رفت ولی کار گیرشان نمی‌آمد، روزی برادرش همراه عموی بنایشان سر کار رفت، تا ظهر پیش دیگر کارگران بیکار مانده نشسته بود و به سخنان آنها گوش می‌داد، سرانجام ناامید راه خانه را پیش گرفت.

هنگام بازگشت نگاهش به این سو و آن سو می‌دوید و رهگذران و مغازه‌ها را دید می‌زد، چشمش به نوشته‌ای که پشت شیشه مغازه‌ای چسبانده شده بود افتاد و پایش از رفتن بازماند، راه کج کرد و به سوی مغازه رفت، مردی میانسال پشت میز نشسته بود و گوشی تلفن دستش بود، جلوی در ایستاد و سلام داد، مرد با دست اشاره کرد، به درون رفت و سرگرم تماشای لوازم چوبی چیده شده در فروشگاه شد، مرد پس از دقایقی گوشی را سر جایش گذاشت و پرسید:

- چی لازم دارین قربان؟

به کاغذی که روی شیشه چسبانده شده بود اشاره کرد و پاسخ داد:

- دنبال کار می‌گردم.
- آها، کارگر برای چوب‌بری لازم داریم.
- چوب‌بری بلد نیستم.
- یاد می‌گیری، بچهٔ جون‌دار و سالمی به نظر می‌رسی، شناسنامه داری؟
- خونه است.
- برو وردار بیار تا بفرستمت کارخونه مشغول شی.
- علی شادمان از پیدا کردن کار به خانه رفت، شتابان نهار خورد و شناسنامه به دست بازگشت و دید مغازه بسته است، از سیگار فروشی که کنار خیابان روی جعبهٔ میوه نشسته بود و سیگار می‌کشید پرسید:
- این مغازه کی باز می‌کنه؟
- سیگارفروش سر تا پایش را برانداز کرد و گفت:
- چهار به بعد میان.
- الان ساعت چنده؟
- مرد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- یه ربع مونده به دو.
- روی جدول کنار خیابان نشست و چشم به جعبهٔ میوهٔ پوشانده شده با مقواهای جعبهٔ سیگار چشم دوخت که رویش سیگارهای گوناگون چیده شده بود، هر چند دقیقه کسی از راه می‌رسید و سیگار می‌خرید، مرد سیگار فروش هم پی‌درپی سیگار آتش می‌زد و دود می‌کرد.
- سرانجام صاحب مغازه از راه رسید، علی برخاست و به سوی او رفت و سلام داد، مرد پرسید:
- خیلی وقته اینجایی؟
- دو ساعتی می‌شه.

- بیا تو.

مرد شناسنامه را گرفت، پشتِ میز نشست و گوشی را برداشت و شماره‌ای گرفت، شناسنامه را گشود و چشم به آن دوخت:

- الو... چطوری اوستا... قربونت، خوبم... یه پسره اومده می‌خواد کار بکنه... نه بابا بیچهٔ سالمیه... آره... سیفی رو بفرست بیاد دنبالش... باشه... یاعلی.

مرد شناسنامه را در کشو میز انداخت و گفت:

- اگه سرت تو کارِ خودت باشه و نری دنبالِ الواطی چند ماهه کار یادمی‌گیری، نجاری کارِ بدی نیست، واسه خودش هنریه، تو کارخونه همه جور کارگری هست، باید حواست باشه، سیگار که نمی‌کشی؟

- نه.

- خوبه، سیگار رو لبِت بشینه خدا می‌دونه کارتو به کجا می‌کشونه، با یه نخ دو نخ شروع می‌شه، چشم واکنی می‌بینی تا خرخره تو کثافت فرورفتی، حالته چی می‌گم؟

- بله.

دقایقی بعد جوانی کوتاه‌قد و چاق به دنبالِ علی آمد و او را به کارگاهِ نجاری بزرگی برد، سرکارگرِ کارش را برایش توضیح داد و او همراه با سیفی سرگرم کار شد، سیفی چگونگی بریدنِ الوارهای بزرگ با اره فلکه را نشان داد و خواست در بُرش آنها کمکش کند، هنگام کار هم پی‌درپی او را راهنمایی می‌کرد.

تا پاسی از شب گذشته سرگرم کار بودند، وقتی سرکارگر خواست تعطیل کنند، سیفی پس از بریدنِ الواری که زیر اره بود دستگاه را خاموش کرد، تکه‌های بریده شده را روی هم چیدند، سیفی به علی خسته نباشی گفت و در حالِ تکاندن گرد و خاکِ لباسش گفت، فردا لباس کار یادت نره داداش.

- باشه، یه چیزی بپرسم؟

- بپرس داداش.

- می‌دونی چقدر مزد بهم می‌دن؟

- مگه با حاجی صحبت نکردی؟

- نه.

- به کارگری که قبل از تو وردستم بود ماهی سد تمن می‌دادن.

- کم نیست؟

- مزد کارگر ساده همینه داداش.

- تو چقدر می‌گیری؟

- سیسد.

علی سر و لباسش را تکاند، آبی به صورتش زد، خداحافظی کرد و راه خانه را پیش گرفت، سر سفره شام از کم بودن دستمزدش سخن می‌گفت که برادرش گفت:

- عوضش کار یاد می‌گیری و سالی دوازده ماه کار داری، عملگی که کار نیست، یه

روز هست، دو روز نیست، وضع عمو رو که می‌بینی.

پدر و مادرش هم مانند برادرش فکر می‌کردند، علی دیگر گلایه‌ای نکرد، پس از خوردن شام لباس و کفش کهنه‌ای درون ساک کوچکی گذاشت و خوابید تا صبح زود بیدار شود و به کارگاه نجاری برود.

چند ماهی گذشت و کم‌کم کار چوب‌بری برایش خسته‌کننده شد، جابه‌جا کردن الوارهای سنگین به کمرش فشار می‌آورد، برخی شب‌ها نمی‌توانست از کم‌درد بخوابد، روزی از سیفی پرسید:

- تو کمرت درد نمی‌گیره؟

- کم‌درد داری؟

- بعضی شب‌ها خیلی درد می‌گیره.

- هر دردی درمونی داره داداش، باید راهشو بلد باشی.

- چه راهی؟

- می گم بهت، حواست به کارت باشه.

وقتی دست از کار کشیدند تا نفسی تازه کنند و چایی بخورند، سیفی دو لیوان چایی ریخت و روی کنده‌ای نشستند، علی گفت:

- نگفتی راهش چیه.

- چاییتو بخور بهت می گم.

علی لیوانش را برداشت، قندی در دهان گذاشت و جرعه‌ای نوشید، چایی تلخی تندى داشت، پرسید:

- چقدر تلخه، چیزی توش ریختی؟

- یه کم تلخکی داره.

- تریاک؟

- هیس، چه خبرته!

سیفی اطرافش را نگاه کرد و گفت:

- کمر تو سفت می کنه.

- آگه معتاد بشم چی؟

- با خوردنش که کسی معتاد نمی شه، کشیدنش اعتیاد میاره.

علی حرف سیفی را پذیرفت چون می دانست که پدر پیرش هم از سالها پیش تریاک می خورد ولی به خوردنش اعتیاد نداشت.

آن روز کمی دل آشوبه داشت، به جایش احساس نیرومندی می کرد و تا شب کمرش درد نگرفت، شب هم راحت خوابید، روزهای دیگر هم سیفی در چای او تلخکی می انداخت و او با آسودگی سرگرم کار می شد، روزی که دستمزد گرفت، سیفی از او پول خواست، علی فکر کرد قرض می خواهد، همکاریش به او فهماند که باید بابت تلخکی پول پرداخت کند.

پدرش از او خواسته بود دستمزدش را در حساب بانکیش پس انداز کند، آن روز بخشی از دستمزدش را به سیفی داد و مانده اش را به حسابش واریز کرد، گذشته از خوردن تریاک، روزهای تعطیل هم که با دوستانش به گردش در شهر می رفت، گاهی همراه آنها سیگاری دود می کرد.

یک سال پس از آغاز کارش جای سیفی را گرفت و او وردست اوستا نجار شد، با بیشتر شدن دستمزدش هنگام گردش با دوستانش بیشتر خرج می کرد، روزی هنگام بازگشت از کوه، ماموران دژبان ارتش به علی و دوستانش گیر دادند و کارت پایان خدمت خواستند، تنها یکی از آنان سربازی رفته بود، او را رها کردند و علی را به همراه دو دوست دیگرش بازداشت کردند.

به یکباره زندگیش دگرگون شد، یک روز در بازداشتگاه پادگان دژبان مرکز ماندند، خانواده هایشان شناسنامه بردند تا آزادشان کنند، علی مشمول بود، دوستانش آزاد شدند و او را به پادگان آموزشی اعزام کردند.

دو سال سربازیش چهار سال و چند ماه به درازا کشید، چراکه بارها به خاطر مصرف و فروش مواد مخدر به زندان افتاد و اضافه خدمت خورد، روزی که ترخیص شد و از پادگان بیرون آمد، تنها سیگاری که برایش مانده بود را روشن کرد و به سوی سیگار فروشی که کنار خیابان نشسته بود رفت و بسته ای سیگار خرید و در جیبش گذاشت، دیگر چهره اش شاداب نبود، کمرش هم خمیده بود.

به خانه برگشت، کسی روی خوش نشانش نداد، با این که خانواده اش می دانستند مرخص شده، هیچ کس چیزی نپرسید، لیوانی چایی خورد، سیگاری دود کرد و از خانه بیرون رفت، سر کوچه با دوستانش که سر و وضعشان بدتر از او بود خوش و بش کرد و با هم همراه شدند تا گشتی در شهر بزنند.

کارش در پادگان سکه بود، سربازان زیادی معتاد بودند و علی از فروش مواد پول خوبی به جیب می زد، خودش هم تا می توانست مصرف می کرد، روزی که سربازیش

تمام شد، با دلخوری از پادگان بیرون آمد، پولی در بساط نداشت و می‌دانست فروش مواد در خیابان چندان ساده نیست، از دیگرسو باید فکری برای گذراندن شب‌ها می‌کرد.

همان شب پس از گردش به سراغِ موادفروشی که برایش مواد برای فروش در پادگان جور می‌کرد رفت، بساط به راه بود و سینه‌سوخته‌ها سرگرم، نشست و دلی از عزا در آورد، منگ شده بود ولی از نعشگی خبری نبود، پیرمردی که ساقی مجلس بود دست روی پای علی زد و گفت:

- میژون نیستی، چته داش‌علی؟

- خمارم عمو، هرچی دود می‌کنم، نعشه نمی‌شم.

- رسیدی به آخرِ خطِ داداش، بژنی تو رگ میژون می‌شی، الان می‌سازمت، غمت نباشه.

پیرمرد برخاست و به اتاقِ دیگری رفت، بازگشت و سرِ جایش نشست، به کسانی که در اتاق بودند اشاره کرد، یکی یکی برخاستند و بیرون رفتند، گروه دیگری جای آنان را گرفتند، خمار و تلو تلو خوران پیش می‌رفتند و پولشان را به پیرمرد می‌دادند و گوشه‌ای می‌نشستند، پیرمرد پس از شمردن پول‌ها به نوچه‌هایش اشاره می‌کرد تا به هر یک به اندازه پولی که پرداخت کرده بود مواد بدهند، دورتادور اتاق پرشد، یکی از نوچه‌ها آخرین نفری که وارد شده بود را بیرون کرد و گفت باید منتظر باشد، پیرمرد دست به کار شد و کمی هرویین آب کرد و آن را درونِ سرنگی کشید و به علی گفت:

- بیا جلو داداش.

علی روی زانو کمی پیش رفت، پیرمرد دست او را گرفت و نگاهی به ساعدش کرد و سوزن را در رگش فرو برد، پس از تزریق آرام‌آرام خماری از سر علی پرید، آغاز به سخن گفتن کرد و از برنامه‌هایش برای پیرمرد گفت، سیگار پشتِ سیگار آتش

می‌زدند و گفت‌وگو می‌کردند، اتاق چند بار پُر و خالی شد، آخرین مهمانشان پیرمردی سفیدموی بود که بخشِ میانی سیلِ سفیدش از دودِ سیگار زردِ نزدیک به نارنجی شده بود، وقتی او وارد اتاق شد، علی و پیرمرد هر دو برخاستند و خوش‌آمد گفتند، او سر تکان داد و پرسید:

- چرا امشب خبری نیست؟

- بد نبود اوستا.

- خوبم نبود، چن وقتی هست سرمون خلوت شده، غلط نکنم ساقی دیگه‌ای رو دستمون بلن شده، باید ته و توهشو دربیارین.

- چشم اوستا، می‌سپریم بچه‌ها پرس و جو کنن.

پیرمرد رو به علی کرد و پرسید:

- چطوری داش‌علی؟

- نوکرتم.

- حیف شد سربازیت تموم شد...

- داشمون نمی‌خواد برگرده خونهٔ باباش.

- بهتر، یه چن روزی واسه خودت بپلک تا فکری برات بکنم.

- نوکرتم.

- داش‌علی مایه پایه هرچی خواست نه نمی‌گی، حالینه؟

- چشم اوستا.

- دخلو وردار بیار بینیم چیکار کردی.

پول‌ها را شمردند و تحویل دادند، پیرمرد بسته‌ای از آنها را به علی داد و بقیه را در

ساکِ بزرگی ریخت، از جا برخاست و رفت، پیرمرد ساقی گفت:

- نونت تو روغنه داش‌علی، اوستا خیلی هواتو داره، دمت گرم.

- خیلی نوکرتم داش‌کامی... حالشو داری خالکوبی کنی.

- نوکرتم داش‌علی، واسه هرکی حال نداشته باشم واسه تو دارم، خوبشم دارم، آی پسر اون کیفِ خالکوبی رو وردار بیار.

علی نگاهی به دستش انداخت، جای تزریق کمی سرخ شده بود، کامی پرسید:
- چی تو سرته داش‌علی؟

علی سیگاری آتش زد و دودش را فرو برد و پس از درنگی آن را از بینش بیرون داد و گفت:

- رو دستم بنویس به یاد عشق.

- ای‌ول، خوشم اومد... چی شد این کیف؟

- آوردم اوستا.

- دوتا قلب مشتی و یه جیگرِ مامانی هم واست میندازم حالشو ببری.

پیرمرد کیف را از نوچه‌اش گرفت و کنارِ پایش گذاشت، خودکاری برداشت و دست به کار کشیدنِ نقاشی روی ساعدِ علی شد، علی به فکر فرو رفته بود، آتش سیگارش به فیلتر رسید، سیگار دیگری به لب گذاشت و با آتشِ فیلتر آن را روشن کرد و گفت:

- واستا داش‌کامی.

- پشیمون شدی داش‌علی؟

- عکس پکس نمی‌خوام.

پیرمرد نقاشی کشیده شده را پاک کرد، علی گفت:

- بنویس... بنویس مرگ بر ژندگی... آره، این بهتره.

پیرمرد سرجناب روی ساعدِ علی نوشت مرگ بر زندگی، سپس سوزنِ مخصوصش را برداشت و سرگرم سوراخ‌سوراخ کردنِ پوستش شد.

درمانده

پیکانِ زردی از راه رسید و کنارِ خیابانِ ایستاد، راننده پیاده شد، شلوارِ جینِ رنگ و رو رفته گشادی به پا داشت، پیراهنِ سفیدی پوشیده بود که پشتش حلقه‌های شوره همانندِ گردابی در هم پیچیده بودند، در را بست و برای راننده‌ای که جلوتر از او ایستاده بود دست بلند کرد، او هم پاسخی همسان داد، دست به کمرِ شلوارش انداخت و آن را بالا کشید، بدنهٔ تاکسی پر از لکه‌های صورتی بتونه بود، گلگیرِ چپِ جلو را هم یکپارچه بتونه کاری کرده بودند و جای خالی چراغ خودنمایی می‌کرد. راننده کنارِ چرخ جلو نشست، چرخ را گرفت لرزاند، چرخ را رها کرد، دست به هم مالید، برخاست، با صدای بلند پرسید:

- چندتا خالی داری؟

- دو تا دیگه می‌خوام.

دست دراز کرد و از زیر داشبورت لُنگِ بزرگی برداشت، لنگ را در هوا تکاند و سرگرم پاک کردنِ شیشهٔ جلو شد، نیمی از شیشه را پاک کرد و داد زد:

- رسالت، تهرانپارس... رسالت دو نفر، رسالت...

همهٔ شیشه‌ها را پاک کرد، کنارِ تاکسیش ایستاد، لنگ را تکاند و دورِ گردش انداخت، سیگاری روشن کرد و داد زد:

- رسالت، رسالت دو نفر... آقا رسالت؟... بشین ماشین جلویی... رسالت یه نفر،

رسالت...

پکی به سیگارش زد، دوباره دست در کمر شلوارش انداخت و آن را بالا کشید، پیکان بزرگ شده‌ای از راه رسید و دوبله ایستاد، راننده پیاده شد و داد زد:

- رسالت، رسالت...

راننده تاکسی، دود سیگار را بیرون داد و با صدای بمی داد زد:

- داداش اینجا خطِ تاکسیه، برو وانستا.

- خطِ که خطِ خیابونو که نخردی!

- پسرجون برو اون ور میدون مسافر بزن، اینجا خطِ.

- خوش دارم همین جا مسافر بزنم پدرجون.

گره بر ابروان راننده تاکسی افتاد، سیگارش را زیر پا له کرد، لنگ را از دور گردنش کشید و در حال پیچاندنش به دور دستش به سوی راننده جوان رفت، راننده تاکسی دیگر که آنان را نگاه می‌کرد داد زد:

- رسالت یه نفر، رسالت.

راننده تاکسی عصبانی جلوی راننده جوان ایستاد، دودی که دهانش بود را به صورت

او فوت کرد و پرسید:

- تنت می‌خاره بچه؟

مرد جوان به سرفه افتاد و پس از چند بار سرفه کردن گفت:

- درست حرف بزن.

- راهتو بکش و برو بچه تا کتک نخوردی.

- تو می‌زنی؟

راننده تاکسی با کف دست به شانه جوان زد، او هم خواست با کله به صورت راننده تاکسی بزند ولی جاخالی راننده میانسال و کشیده‌ای که به گوشش خورد غافلگیرش کرد، تا به خودش بجنبد، زیر مشت و لگد راننده تاکسی عصبانی افتاد، دیگر راننده تاکسی و چند رهگذر آنان را جدا کردند، هیاهو برپا شده بود و دو مرد

یکدیگر را فحش می‌دادند و تهدید می‌کردند، دهان و بینی مرد جوان پر از خون بود و پیراهن پاره‌اش آویزان، او را سوار ماشینش کردند و وادارش کردند برود. پس از رفتن پیکان بزرگ شده، دو راننده تاکسی سیگار روشن کردند، زنی به آنان نزدیک شد و پرسید:

- آقا رسالت می‌ری؟

- بشین ماشین جلویی آبجی.

- ما رفتیم بهروز خان، یاعلی.

- خیر پیش... رسالت، رسالت تهران پارس، رسالت...

مردی به راننده تاکسی نزدیک شد و پرسید:

- آقا دربست می‌ری؟

- کجا می‌ری داداش؟

- لواسون.

- بشین بریم.

دو زن از راه رسیدند، یکی پرسید:

- آقا رسالت می‌ری؟

- نه آبجی، واستا الانه ماشینش میاد.

ظهر بهروز پس از پیاده کردن مسافران به میدان تره‌بار رفت، کمی خرید کرد و راه خانه را در پیش گرفت، از چند خیابان گذشت و به کوچه‌ای باریک پیچید و جلوی دری آبی رنگ ایستاد، تاکسی را خاموش کرد و پیاده شد، چند کیسه نایلونی از روی صندلی برداشت و به سوی در رفت، آنها را به یک دست داد و در را باز کرد، با پا در را هل داد، به درون رفت و با پا در را پشت سرش بست، در حال پیش رفتن به سوی در اتاق داد زد:

- کتابیون... کتی... کتابیون خانم...

صدایی از داخلِ خانه به گوش رسید:

- دستم بنده، چیکار داری؟

- بیا اینا رو بگیر، کار دارم می‌خوام برم.

پشتِ در ایستاد و آه کشید، زنی از اتاق بیرون آمد، دستکش ظرفشویی خیس به

دست داشت، سلام داد:

- سلام، نمیای تو؟

- بگیر اینا رو... می‌خوام برم صافکاری.

- باز تصادف کردی؟

- نه بابا، می‌برم چراغشو جا بندازن.

- یه ساعت پیش صادقی اومده بود.

- باز چی گفت؟

- چی می‌خواست بگه، می‌گفت چرا کرایه خونه رو نمی‌بری بدی.

- مرتیکه تا یه روز کرایه‌اش دیر می‌شه سر و کلاهش پیدا می‌شه، سه ماهه بهش

می‌گم چاهِ توالت پُر شده، انگار نه انگار...

زنگِ خانه به صدا درآمد، کتابیون پوزخندی زد و گفت:

- خودش، داشته زاغتو چوب می‌زده.

بهر روز غرغرکنان راه افتاد، خودش را به در رساند، آن را باز کرد و بیرون رفت،

پیرمردی خمیده کنارِ تاکسی ایستاده بود و آن را برانداز می‌کرد، کت و شلوار سیاه

راه‌راه پوشیده، موهای سفیدِ پریشانی از زیرِ کلاه لبه‌دار بیرون زده بود و سیبیل سیاه

هیترلی روی لبش خودنمایی می‌کرد، دست‌های لرزانش را روی دسته عصایی چوبی بر

هم نهاده بود و فکش می‌جنید، بهروز با صدای بلند سلام داد، پیرمرد برگشت و

گفت:

- چرا داد می‌زنی، فکر کردی من گرم!

- ببخشید، سلام عرض کردم.
- چی گفتی، بلندتر بگو، نمی‌شنوم چی می‌گی.
- سلام عرض کردیم آقای صادقی.
- سلام آقا بهروز، پارسال دوست امسال آشنا، سری به ما نمی‌زنی ببینی زنده‌ایم یا مرده.

- مرده‌شور ریختتو بره.

- چی گفتی؟

- می‌گم بفرما بریم خونه یه چایی تلخ با ما بخور.

- چی بخورم؟

- کوفت بخوری!

- ها؟

- فردا پس‌فردا کرایه خونه رو میارم میدم.

- چرا فردا پس‌فردا، دیروز باید می‌دادی.

- مگه نمی‌بینی تصادف کردم.

- منم دیروز تصادف کردم، سه روز تو بیمارستان بودم، کلی قرض بالا آوردم، خدا شاهده.

- آره ارواح بابات، دیروز تصادف کردی، سه روزم تو بیمارستان بودی؟!

- چی گفتی؟

بهروز دست در جیبش فرو برد، کمی پول بیرون کشید، آن را شمرد و به پیرمرد داد، او پول را گرفت و پرسید:

- چقدر؟

- نصف کرایه خونه است، بقیه‌اش هم تا آخر هفته می‌دم.

- آها، هزار بشمارمش... این که کمه؟

- گفتم که بقیه‌اشو آخر هفته می‌دم.
- باشه.
- سپردی بیان چاهِ توالتو خالی کنن؟
- چی رو حالی کنن؟
- حالی نه باباجون، خالی‌اش کنن، بوی گند خونه رو گرفته.
- به من چه مربوطه، به بچه‌هاست بگو کمتر برینن.
- بهر روز کلافه راه افتاد و سوار تاکسی شد و رفت، پیرمرد دوباره پول را شمرد و آن را در جیبش گذاشت و آهسته راه افتاد.
- ساعتی بعد بهروز برگشت، تاکسی را کنار دیوار پارک کرد و به خانه رفت، هنگام خوردن ناهار رو به کتابیون گفت:
- تو صافکاری کریم چاخانو دیدم.
- نه بابا!
- به جون تو، ماشینشو آورده بود پولیش بزنی، ماشین نگو عروسک... آگه باهاش رفته بودم ژاپون...
- باز شروع کردی؟
- می‌گفت، این روزا تایوان کار خیلی خوبه مثل ژاپون اون موقع.
- کسی کارکن باشه همین‌جا هم کار خوبه.
- کسی رو پیدا می‌کنی بیشتر از من کار کنه، از خروسخون تا بوق سگ سرگردون خیابونام همیشه هشتم گرو نهمه... نون مسافرکشی برکت نداره.
- خوب کارتو عوض کن.
- کار دیگه بلدم نمی‌رم دنبالش؟ حرفا می‌زنیا!
- بری تایوان یه هوایی کاربلد می‌شی؟
- مگه کریم چاخان کاربلد بود.

- چه می دونم والله، لابد رفته قاچاق کرده.

- من چی می گم تو چی می گی!

از جا برخاست، کتابیون پرسید:

- کجا می ری؟

- کجا رو دارم برم، دنبالِ یه لقمه نون.

- شهریهٔ این بچه رو کی می دی؟

- ندارم، از کجا بیارم؟

پس از رفتنِ بهروز، دخترش رو به مادرش گفت:

- آگه می خواد بره تایوان خوب بذار بره، بابا تو سنی نیست که بره زن بگیره.

- تو مردا رو نمیشناسی بچه، تنبوشون که دوتا بشه زیر سرشون بلن می شه، پاشو

راه بیفت دانشگاهات دیر می شه.

بهروز به جای رفتن دنبالِ مسافرکشی به دیدنِ کریم رفت، واردِ دفترِ پُر زرق و برق شرکتِ مسافرتِ هوایی شد و از کارمندی سراج کریم را گرفت، زنِ جوان پس از پرس و جویی بدبینانه، برخاست و به اتاقی رفت و پس از کوتاه زمانی بازگشت و گفت:

- بفرمایید اونجا.

- چشم.

بهروز به سوی اتاقِ رئیس رفت و وارد شد، هم بازی کودکیش با رویی گشاده پذیرایش شد، چشم بهروز خیره مانده بود و نمی دانست به کجای اتاق که شیشه عتیقه فروشی بود نگاه کند، تازه نشسته بود که خدمتکار برایش قهوه آورد، کریم پرسید:

- با عیالت حرف زدی؟

- بی‌خیالش، همون یه بار که حرفشو گوش کردم واسه هفت پشتم کافیه، بگو چه برنامه‌ای واسم داری.

- آگه بتونی خودتو برسونی استرالیا که کویته، تایوانم بد نیست، اونجام زرنگ باشی یه ساله بارتو می‌بندی.

- ریش و قیچی دست خودته کریم‌جون، هرچی بگی جوابش فقط یه کلومه، چشم، و سلام.

- نوکرتم.

- آقایی.

- دارم هواتو، بخور تا سرد نشده.

تا شب پیش کریم ماند و به سخنان او گوش داد، وقتی به خانه برگشت امید تازه‌ای دلگرمش کرده بود، شام خورد و گوشه‌ای نشست و سیگاری روشن کرد و به فکر فرو رفت، کتابیون چشم به تلویزیون دوخته بود ولی زیرچشمی او را می‌پایید، بهروز سیگار پشت سیگار می‌کشید و چشم از دیوار پیش رویش بر نمی‌داشت.

ساعتی گذشت و کتابیون به آشپزخانه رفت و دخترش را صدا زد:

- زهره.

- بله.

- پاشو بیا میوه ببر.

- اومدم.

زهره برخاست و به آشپزخانه رفت و دو پیش‌دستی به دست برگشت و یکی از آنها را جلوی پدرش گذاشت، کتابیون هم بازگشت و یکی از پیش‌دستی‌هایی که در دست داشت را به سوی پسرش دراز کرد و گفت:

- بگیرش محسن‌جان.

- دستت درد نکنه.

- نوش جان مادر جون.

رفت کنار بهروز نشست و پرسید:

- چته؟

- چی؟

- می گم چته؟

- چیزی نیست.

- چرا نمی خوری؟... کریم نگفت تایوان رفتن چقدر خرج داره؟

- نپرسیدم.

- می پرسیدی، ضرری که نداشت!

- می پرسیدم که باز الم شنگه راه بندازی و بگی برم تایوان زن می گیرم.

- نمی گیری؟

- برو بابا دلت خوشه.

- ماشینو بفروشی خرج رفتنت جور می شه؟

- نه بابا، مگه چند می خرنش!

- طلاها رو بفروشی چی؟

بهروز با ناباوری چشم به کتابیون دوخت، او با چشم و ابرو اشاره کرد و گفت:

- بخور، خدا بزرگه.

- خدا واسه بزرگا بزرگه نه واسه ما.

- کفر نگو مرد، خدا قهرش می گیره... بخور دیگه.

فردای آن شب تاکسی را فروخت و کتابیون هم طلاهایش را فروخت، ظهر

ناهارش را خورد و پولها را برداشت و رفت تا از صرافی ارز بخرد، از صرافی به

کریم زنگ زد و قرار شد ارزها را به دفتر او ببرد، از صاحب صرافی خواست از

تاکسی تلفنی برایش تاکسی بگیرد، دقایقی همانجا ماند و وقتی تاکسی رسید ساکش را

برداشت و بیرون رفت، دور و برش را نگاه کرد، پیش رفت و سوار تاکسی شد.

در راه هم از آینهٔ تاکسی پشتِ سر را می‌پایید، نزدیکِ دفترِ کریم سرِ چهارراهی پشتِ چراغِ قرمز ایستاده بودند که به یکباره هیاهو شد، زنی دوان دوان و جیغ‌کشان از کوچه‌ای بیرون پرید، مردی به دنبال او سوار بر موتور از راه رسید و لگدی زد و زنِ گریزان را واژگون کرد، بلافاصله از موتور پایین پرید و زن را زیرِ مشت و لگد گرفت، بهروز زیرِ لب غرید:

— ای نامرد.

در تاکسی را باز کرد و به سوی درگیری رفت، همهٔ حواسش به درگیری بود، موتورسوارانی از پشتِ سر نزدیک شدند و ساکش را قاپیدند، یک آن دنیا پیشِ چشمش سیاه شد، فریادکشان به دنبالِ موتورسواران دوید، مثل برق و باد دور شدند، نفس‌نفس‌زنان و درمانده، وسطِ خیابان نشست و دست بر سرش زد.

تجارت

آوای زوزه باد در دره پوشیده از سبزه‌ها و گل‌های خودرو می‌پیچید، بوی خوشی آویخته بر باد خود را به دشت می‌رساند و در کشتزارهای زرین پراکنده می‌شد، مردان روستا در گندم‌زارها سرگرم درو بودند، دود سفیدی از اجاق‌های کوچک برمی‌خاست و در آغوش باد پیچ‌وتاب می‌خورد، زیر سایه تک‌چناری کهنسال، دختری کنار اجاق نشسته بود و چای در استکان‌های کمرباریک می‌ریخت.

نزدیک اجاق، سمندر کوچکی روی سنگ سیاهی ایستاده بود و پوست زیر گلویش را تکان می‌داد، دو پروانه هم چرخ‌زنان یکدیگر را دنبال می‌کردند، دختر پس از پر کردن آخرین استکان از جا برخاست و دست کنار دهانش گرفت و با بانگی بلند مردانی را که کمی دورتر سرگرم درو بودند برای خوردن چای فراخواند.

یکی از مردان کمر راست کرد و دست بالا برد و با آستین پیراهنش عرق از پیشانی زدود، تیغه داسی که در دست داشت زیر تابش خورشید می‌درخشید، خوشه‌ای که در چنگش بود را با ساقه گندمی پیچید و آن را زمین انداخت و گفت:

- دست بکشین، چایی از دهن می‌آفته.

سه مرد دیگری که سرگرم چیدن ساقه‌های گندم بودند یکی پس از دیگری کمر راست کردند و پس از پیچیدن ساقه‌ای به گرد دسته‌های گندم آنها را روی زمین انداختند و به سوی درخت راه افتادند، دختر همچنان ایستاده و مردان را می‌نگریست، دامن سرخش در چنگ باد بازی چشم‌نوازی داشت و با چشمان سرشار از مهر به برادران و نامزدش خیره می‌نگریست.

مردانِ داس به دست گفت و گوکنان به سوی سایه‌سارِ چنار پیش می‌رفتند، بانگِ پارسِ سگ‌های روستا از دور به گوش می‌رسید، کسی سوار بر الاغ در کوره راهی باریک به سوی روستا می‌رفت.

دخترِ چشمانی درشت و سیاه داشت و لب‌های سرخش در میانِ چهرهٔ سپید و گردشِ چون غنچه‌ای شکفته خودنمایی می‌کرد، روی پیراهنِ سرخِ گلدارش جلیقهٔ مخملِ سیاهی پوشیده و چارقَدِ سفیدی با گل‌های سرخِ درشت به سر بسته بود، دسته‌ای موی بافته‌شده هم از پشتِ سرش آویزان بود، زلفی بلند که سرِ خوشه ماندش بر کمرِ دخترِ بالابند بوسه می‌زد.

مردان به اجاق رسیدن و گردش بر زمین نشستن، دختر هم نشست، استکانی برداشت و درونِ نعلبکی نهاد و آن را به سوی برادرِ بزرگش دراز کرد، مرد داسش را زمین گذاشت و لبهٔ نعلبکی را گرفت و گفت:

- دست درد نکنه.

دیگر استکان‌ها هم نشسته در میانِ نعلبکی به دست سه مردِ دیگر داده شدند، دختر رو به پسری که موهای چربش را یک وری شانه کرده بود پرسید:

- خسته شدی؟

- خسته نیستم، کمرم درد گرفته.

- نفس نداره، فس فسش دراومده.

دختر خندید، نامزدش گفت:

- هوای تهران نفس می‌بره از بس که دود داره.

- هنوز بنایی می‌کنی؟

- نه بابا، بنایی فایده نداره، تجارت می‌کنم.

- خرید و فروش؟

- آره دیگه.

- تو که می‌گی پول نداری عروسی بگیری، پس چه جوری خرید و فروش می‌کنی؟
 - پول دارم، کمه، سرمایه‌کارمو که نمی‌تونم خرج کنم، از سر سال چند تا کارگر گرفتم که کمکم باشن، درآمد بیشتر شده، تا آخر سال بیشترشون می‌کنم تا پول عروسی جور بشه.

- ایشالا... زهراجان یه چایی دیگه بریز بخوریم پاشیم.
 زهرا استکان‌ها را یکی یکی گرفت و پر کرد و پس داد، سپس ظرفِ ناهار را در بقچه‌ای پیچید و از جا برخاست و گفت:

- کار ندارین برگردم خونه.

- خیر پیش.

زهرا راه افتاد و به سوی کوره راهِ پیچ‌درپیچی که به روستا می‌رسید رفت، برادرِ بزرگش که او را با نگاه دنبال می‌کرد، آهسته گفت:

- این دختری ببری شهر دلش می‌پوسه.

- چاره چیه.

- برگرد، زمینِ عموی خدایا مرزو زمینِ خوبیه، ما نمی‌رسیم بکاریمش، گناه داره زمین بایر مونده، اینجا که باشین هم خیال من راحت، هم زن عمو از تنهایی درمیا، یه لقمه نون دربیاری و با دلخوشی بخورین بهتر از اینه که سرگردون شهر غریب باشی.

- برگردم که چی بشه، نمی‌خوام بچه‌هام مثل خودم بشن، آگه سوادِ درست و حسابی داشتنم وضعم این نبود، شهر هر بدی که داشته باشه امکانات داره، می‌خوام بچه‌هام درس بخونن و واسه خودشون کسی بشن.

- چی بگم والله.

مردان استکان‌هایشان را خالی کردند و آنها را کنار اجاق گذاشتند، برخاستند و داس در دست به سوی گندم‌زار رفتند.

چند چکاوک آواز سر داده بودند و آوای دلنشینشان در باد می‌لرزید، دروگران خستگی‌ناپذیر پیش می‌رفتند و کشتهٔ پربارشان را برداشت می‌کردند، هرچند گام خوشه‌هایی برجا می‌گذاشتند تا سفرهٔ خوشه‌چینان روستا هم بی‌نان نماند؛ تا رسیدن خورشید به کرانهٔ آسمان یک نفس درو می‌کردند و خوشه‌ها را دسته دسته روی هم می‌چیدند، نزدیک فروشدن چراغ تابان سپهر، دسته‌های پراکنده را گرد آوردند و روی هم ریختند، به یکدیگر خسته نباشید گفتند و خود را به درخت رساندند، جرعه‌ای آب نوشیدند، روی آتش اجاق خاکستر ریختند، لوازمشان را درون خورجین‌ها گذاشتند و راهی روستا شدند.

گفت‌وگوکنان در راه باریکه پیش می‌رفتند، آسمان به سیاهی گرایید و ستارگان چشمک زدن آغازیدند، به میدانچهٔ روستا که رسیدند از هم جدا شدند و هر کس به سویی رفت، نامزد زهرا پس از گذشتن از چند کوچه، در چوبی خانهٔ پدریش را گشود و به درون رفت، مادرش در ایوان نشسته و به آسمان پُرساره چشم دوخته بود، سلام داد، پیرزن سر چرخاند و پرسید:

- تویی کرامت؟

- آره.

- سلام ننه، خسته نباشی.

کرامت کنار شیر آب نشست و آن را باز کرد و کمی نوشید، آبی به رویش زد و شیر را بست، برخاست و به سوی ایوان رفت، حشره‌ها گرد چراغ کم نور آویخته از تیرک سقف می‌چرخیدند، پیرزن قوری را از سر سماور برداشت، استکانی کنار پایش گذاشت و آن را با چایی پر کرد، کرامت نشست و به پشتی تکیه داد و آخ‌کنان دست بر کمر نهاد، مادرش استکان را برداشت و درون نعلبکی نهاد و آن را جلوی پسرش گذاشت و گفت:

- رفتی شهر بدنت خام شده، دیگه جونِ کار کردن سرِ زمینو نداری، چقدر گفتم نرو، تو گوشتِ نرفت که نرفت.

- می‌موندم اینجا گوسفند می‌چروندم.

- گوسفند می‌چروندی بهتر از این بود که بری تو شهر ول بگردی و معتاد بشی.

- هرکی گفته من معتادم به گورِ باباش خنیدیده، چش ندارن ببینن من پیشرفت کردم، تو چرا باور می‌کنی.

- خودم دیدم سیگار می‌کشی.

- تو شهر همه سیگار می‌کشن.

- کاش تو هم دختر می‌شدی، دلم خوش بود که آخر عمری پسر دار شدم، نمی‌دونستم تک و تنها ولم می‌کنی و می‌ری بی کارت.

- خودت می‌خوای تنها بمونی، هی بهت می‌گم زمینا رو بفروش بریم تهران یه خونه بخریم گوش نمی‌دی.

- زمینای خودتو فروختی و به باد دادی حالا چشت دنبال این یه تیکه زمينه.

- زمین به چه دردت می‌خوره.

- اونو گذاشتمش اگه افتادم مردم جنازه‌ام رو زمین نمونه.

- نترس، جنازهٔ هیچ کس رو زمین نمی‌مونه.

- هر کی پسری مثل تو داشته باشه جنازه‌اش هم رو زمین می‌مونه.

کرامت عصبانی شد و از جا برخاست، مادرش پرسید:

- کجا می‌ری، بشین می‌خوام سفره بندازم.

جوانِ خشمگین اهمیتی به سخنِ مادرش نداد، به سوی نردبانی که در حیاط بود رفت، خود را به پشتِ بام رساند، رختخوابش هنوز گسترده بود، به سویش رفت و رویش نشست، از زیرِ بالشِ پاکتِ سیگار و فندکش را برداشت، سیگاری آتش زد و دراز کشید و به آسمان چشم دوخت.

پیرزن چند بار صدایش کرد، از جایش نجنبید، سیگارش را کشید و گوشی موبایلش را از زیر بالش برداشت و سرگرم بازی شد، بادِ خنکی می‌وزید، گاهی سگی پارس می‌کرد و جیرجیرِ جیرجیرک‌ها یک دم خاموشی نمی‌گرفت.

تا نیمه‌شب سرگرم بازی بود، هنگامی که شارژِ باطری گوشی تمام شد و صفحه‌اش خاموش شد آن را زیرِ بالش گذاشت، برخاست و پیراهن و شلوارش را در آورد، عرق‌گیرِ بد بوی چسبیده به تنش را هم درآورد، زیرشلواری گشادش را تکاند و نشست، سیگاری برداشت و توتونش را روی پاکتِ سیگار خالی کرد، دستِ زیرِ زیرشلواری برد و از جیبِ زیرپوشش بستهٔ کوچکی بیرون آورد، آن را با دقت گشود، کمی حشیش روی توتونِ خالی شدهٔ سیگار ریخت، بسته را بست و آن را به جیبِ زیرپوشش برگرداند، توتون و حشیش را با سرانگشتانش به هم آمیخت و آنها را درونِ لولهٔ کاغذی سیگار بار زد، سرِ لوله را پیچاند، فندک برداشت و سیگاریش را روشن کرد، دراز کشید و دودِ سیگاری را با پکی عمیق به کام کشید.

پس از کشیدنِ حشیش سرخوش و نعشه زیرِ آواز زد و ساعتی به ترانه‌خوانی گذراند، با فروکشِ نعشگی، اندوهی افسردگی‌برانگیز بر دلش چنگ زد، دقایقی زیرِ لب زمزمه کرد و آرام‌آرام به خاموشی گرایید، نزدیکِ سپیده هوا سرد شد و تنش را به لرزه انداخت، لحاف را رویش کشید و سر به زیرش فروبرد و پس از پهلوبه‌پهلو شدن‌های بی‌درپی خوابید.

با سر زدنِ سپیده خروس‌های روستا بی‌درپی قوقولی‌قوقو می‌کردند، مردان و زنان یکی پس از دیگری از خواب برمی‌خاستند، روزِ روستا پیش از سر برآوردنِ خورشید آغاز شده بود، آتشِ سماورها فروزانتر می‌شد و زنان سرگرم آماده کردنِ ناشتایی برای مردانی می‌شدند که به نماز ایستاده بودند، مردانِ روستا پیش از روشن شدنِ آسمان، خورجین به دوش خانه‌ها را ترک می‌کردند و روانهٔ گندم‌زارها می‌شدند.

ساعتی پس از راهی شدن مردان روستا، خورشید بالا آمد، زن‌ها آتش به تنورها می‌اندختند تا پیش از بیدار شدن کودکان نان بپزند، دسته‌ای کبوتر بالای روستا پرواز می‌کردند، با پیچیدن بانگِ چوپان در کوچه‌ها، دختران در می‌گشودند و گوسفندان و بزها را بیرون می‌رانند، با چرخش چوپان در کوچه‌ها گله بزرگتر و بزرگتر می‌شد، گرد و خاکِ برخاسته از زیر پای چهارپایان پرهیاهو دم به دم بیشتر می‌شد و آوای زنگوله‌ها و بعب و واقواق در هم آمیخته بود، کرامت زیر لحافِ پشمی پیچ و تاب می‌خورد و سرش را بیرون آورد و زیر لب ناسزایی گفت و دوباره لحاف بر سر کشید. نزدیک ظهر مینی‌بوسی آبی‌رنگ وارد روستا شد و بوق‌زنان در میدانچه ایستاد، کرامت از خواب پرید، خمیازه‌ای کشید و برخاست و نشست، عرق‌گیرش را به تن کرد و از جا بلند شد، نگاهی به میدانچه انداخت، روستاییانی که از شهر برگشته بودند از مینی‌بوس پیاده می‌شدند، لباس پوشید و پایین رفت، مادرش در ایوان نشسته بود، پیرزن تسبیح می‌چرخاند و لب‌هایش می‌جنید.

کنار شیر آب نشست و دست و رویش را شست، مادرش سفره پهن کرد و کره و عسل و نان تازه در آن چید، تا کرامت پا به ایوان گذاشت حوله سفیدی به سویش دراز کرد، چشم به چشمان سرخ پسرش دوخته بود، کرامت با صدایی گرفته سلام داد و حوله را گرفت، پیرزن پاسخ سلامش را داد و از سبد کنار سماور استکانی برداشت، دست دراز کرد و قوری را از سر سماور برداشت و کمی چایی در استکان ریخت، قوری را سر جایش نهاد و استکان را زیر شیر سماور گرفت و آن را با آب جوش پر کرد، دست دیگر پیش برد و از سبد نعلبکی برداشت، استکان را در آن نهاد و جلوی پسرش گذاشت.

کرامت خمیازه‌کشان استکان را برداشت، کمی چایی در نعلبکی ریخت و آن را فوت کرد، حبه قندی در دهان گذاشت و آن را زیر دندان خرد کرد، نعلبکی را به لبش چسباند و چایی را یک نفس هورت کشید، نعلبکی خالی را کمی پایین آورد و

استکان را بالا برد و مانده چایی را درونش ریخت، چند بار چایی را فوت کرد، خرده‌های قند را جوید و نعلبکی به لب چسبانند و هورت کشید.

استکان و نعلبکی را در سفره گذاشت و از جا برخاست، مادرش پرسید:

- چرا پاشدی؟

- مینی بوس اوامده، دیر بجنهم می‌ره.

- مگه می‌خوای بری؟

- بمونم چیکار کنم، باید برگردم تهران، کار و بارم مونده رو زمین.

- یه چیزی بخور ضعف نکنی.

- اشتها ندارم.

- هیچ چی نمی‌خوری، روزبه‌روز لاغر و لاغرتر می‌شی دوست و دشمن پشتِ سرت

نامربوط می‌گن.

- گور باباشون، اینقد بگن تا جونشون دربیاد.

لباس‌هایش را درون ساک ریخت، مادرش پرسید:

- به زهرا سر نمی‌زنی؟

در حالی که جیب‌هایش را می‌گشت گفت:

- کجا گذاشتمش؟

- دنبال چی می‌گردی؟

- موبایلم نیست.

- پشتِ بوم نمونه؟

سرش را خاراند و به سوی نردبان رفت، مادرش ساک را برداشت و به پستو رفت، کرامت خودش را به رختخواب رساند و گوشی و سیگار و فندکش را برداشت و پایین آمد، مادرش را صدا زد، پیرزن ساک به دست از پستو بیرون آمد و با چشمانی

نمناک از اشک گفت:

- یه کم نون و پنیر و عسل و کره برات گذاشتم، چندتا تخم‌مرغ هم هست.
 - اونجا همه چی هست ننه، نگهدار واسه خودت.
 - از این چیزا تو شهر گیرت نمیاد، ببر بخور جون بگیری.
 کرامت ساک را گرفت، پیرزن او را در آغوش کشید و اشک‌ریزان رویش را
 بوسید، پسرش با بدخلقی خودش را پس کشید و بی‌آنکه چیزی بگوید رفت، پیرزن
 کاسه‌ای برداشت و از کوزه کمی آب در آن ریخت و خودش را به درِ کوچه رساند،
 بیرون رفت و آب را پشت سر پسرش روی زمین پاشید.
 کرامت خودش را به میدانچه رساند و به سوی قهوه‌خانه رفت و به راننده سلام داد
 و پرسید:

- کی راه می‌آفتی؟
 - یه ربع دیگه.
 به سوی مینی‌بوس رفت و ساکش را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و برگشت و به
 راننده گفت:

- می‌رم برمی‌گردم.
 راننده هیچ نگفت، شتابان خود را به خانه پسر عموی بزرگش رساند، همسر او کنار
 تنور نشسته بود و نان می‌پخت، سلام داد و سراغ زهرا را گرفت:
 - زن پاسخ سلامش را داد و گفت:
 - پیش پات ناهار برد سر زمین.
 - حیف شد، من دارم می‌رم، اومده بودم خداحافظی.
 - به این زودی برمی‌گردی؟
 - باید برگردم سر کارم.
 - هر جور صلاح، بهش می‌گم اومده بودی.

خداحافظی کرد و روبرگرداند و به میدانچهٔ روستا برگشت، سوار مینی‌بوس شد، ساک را برداشت و زیر صندلی گذاشت و نشست، دقایقی گذشت و چند تن دیگر به مسافران مینی‌بوس افزوده شد، چند مرغ و یک خروس پابسته و بزی شاخ بلند هم در راهرو میان صندلی‌ها جای گرفتند، راننده هم سوار شد و پشت فرمان نشست، مینی‌بوس روشن شد و به آرامی راه افتاد، پیرمردی که روی صندلی جلو نشسته بود با صدای بلند گفت:

- برای سلامتی راننده صلوات.

مسافران صلوات فرستادند، مرغ‌ها قدقد می‌کردند و خروس پابسته با نگاهی سرد چشم به کرامت دوخته بود، با خاموش شدن مسافران، بزحنایی بعب کرد، باز صدای پیرمرد بلند شد و به دنبالش صلوات دیگری فرستاده شد، کرامت سر به شیشه چسباند و چشم بست، مسافران چندین صلوات دیگر فرستادند و سپس به گفت‌وگو سرگرم شدند، راننده هم رادیو را روشن کرد، تکان‌های بی‌درپی مینی‌بوس در جادهٔ خاکی پر از چاله چوله کسی را آزرده نمی‌کرد، نیم‌ساعتی آهسته پیش رفتند تا به جادهٔ آسفالتی رسیدند.

پس از چند ساعت جاده‌نوردی به شهر رسیدند، کرامت پیش از همه برخاست و کرایه‌اش را داد و پیاده شد، سرش درد می‌کرد، سیگاری روشن کرد و به سوی چلوکبابی روبه‌روی گاراژ رفت، با دیدن تابلو غذا تمام شد کلافه راه کج کرد و به سویی دیگر رفت.

خودش را به ترمینال رساند و بلیط خرید، از ساندویچ فروشی ساندویچی سرد و نوشابه خرید و جلوی ترمینال روی جدول سیمانی نشست و خوراکِ بدمزه‌اش را گاز زد، کمی آن را جوید و خواست فرو ببردش، پایین نرفت باز آن را جوید و تلاش دوباره‌اش برای بلعیدن لقمه ناکام ماند، کمی نوشابه نوشید و به یاری آن لقمه‌اش را فروبرد، زیر پایش جوی پر از زباله بود و مگس‌ها پیرامونش پرواز می‌کردند و بر سر

و روی و خوراکش می‌نشستند، به هر جان‌کنندی بود نیمی از ساندویچ را خورد و مانده‌اش را در جوی انداخت و دهانهٔ بطری را به لب چسباند و نوشابهٔ را سر کشید، بطری خالی هم به درون جوی پرتاب شد.

دل درد گرفته بود و پی‌درپی آروغ می‌زد، صدای بلندگو از مسافران ساعت پنج و نیم تهران خواست سوار شوند، از جا برخاست و ساکش را برداشت و به سوی اتوبوسی که از گاراژ بیرون آمد و جلوی ترمینال ایستاد رفت، شاگرد شوfer در اتوبوس را باز کرد و پیاده شد و داد زد:

- پنج و نیم تهران، پنج و نیم تهران.

کرامت سوار شد، صندلیش را پیدا کرد و نشست، سسکه‌اش گرفته بود، دست روی دلش گذاشت و سر به پشتی صندلی جلویی نهاد.

تا تهران از دل‌درد و گرسنگی رنج کشید، با رسیدن اتوبوس به ترمینال، رنجور و سست پیاده شد و به سوی دستشویی رفت، هنوز چند گامی از اتوبوس دور نشده بود که دلش آشوب شد، نتوانست خودش را کنترل کند، شتابان کنار جوی نشست و بالا آورد، چند رهگذر زبان به ناسزا گشودند، عقی می‌زد و با رنج و درد آنچه ساعت‌ها پیش به زور بلعیده بود را بالا می‌آورد.

دقایقی کنار جوی نشست، حالش کمی بهتر شد، با چشمانی اشک‌آلود برخاست، چند بار آب دهان در جوی انداخت و با کف دست اشک چشمان و خیزی دور دهنش را پاک کرد، آه کشید و به سوی میدان راه افتاد، نرسیده به میدان جلوی چرخ‌دستی نوشابه‌فروشی ایستاد و گفت:

- یه نوشابه بده.

مرد نوشابه‌فروش کلاه حصیری به سر داشت و لنگی قرمز دور گردنش انداخته بود، از لگن پلاستیکی سفید و بزرگ پر از تکه‌های یخ و بطری‌های نوشابه، بطری زردی برداشت، کرامت گفت:

- مشکمی شو بده.

مرد بطری برداشته شده را در پیخ نهاد و بطری دیگری برداشت و به سوی کرامت دراز کرد، آن را گرفت و کمی خم شد و ساک را روی زمین گذاشت و درِ بطری را باز کرد و جرعه‌ای نوشید، معده‌اش به سوزش افتاد، جوانی کنارش ایستاد و از نوشابه‌فروش پرسید:

- داداش ایستگاه ماشینای تهرانسر کجاست؟

مرد با دست به سویی اشاره کرد و گفت:

- برو اون ور میدون.

کرامت با سختی نوشابه را خورد، بطری خالی را داخل جعبه پلاستیکی گذاشت، دست به جیب فرو برد و اسکناسی بیرون کشید و به نوشابه‌فروش داد، خم شد که ساک را بردارد، نبود، دور و برش را نگاه کرد و گفت:

- ساکمو بردن.

نوشابه‌فروش گفت:

- اون یارو ورداشت، بدو دنبالش.

- کدوم یارو؟

- اوناهاش داره می‌ره سمت ماشینای تهرانسر.

کرامت با دیدن مردی که ساکش را در دست داشت از جا جهید و به سوی او دوید، چند گام پیشتر نرفته بود که دهانش ترشید، نفسش بالا نمی‌آمد، دلش درد گرفت و پاهایش سست شدند، مرد دزد سوار پیکانی سفید شد، کرامت دست بلند کرد و داد زد:

- آی دزد، بگیرینش...

کسی به فریاد او اهمیتی نداد، نفس‌نفس‌زنان پیش می‌رفت که با دیدن راه افتادن خودرو از نفس افتاد، ناامید ایستاد و با حسرت دور شدن خودرو را نگرست،

چرخید و به سوی جدول کنار خیابان رفت و رویش نشست خورد، وقتی آرام شد برخاست و از خیابان گذشت و تا برج پیش رفت، چشمش دنبال نیمکت خالی می‌گشت، روی هر کدام کسی خوابیده بود، برج را دور زد و به سوی درختچه‌ای رفت و کنارش روی چمن دراز کشید و چشم به آسمان تیره بدون ستاره دوخت. به اندازه‌ای خسته بود که خیلی زود خوابش برد، وقتی از خواب بیدار شد، خیس عرق بود، هیاهوی خودروهایی که دورتادور میدان ایستاده بودند و بی‌درپی بوق می‌زدند گوشش را پر کرده بود، به سختی برخاست و نشست و پیرامونش را نگاه کرد، بلند شد و با سر و وضعی آشفته راه افتاد، برخی رهگذران شگفت‌زده نگاهش می‌کردند، کنار خیابان ایستاد و سیگاری آتش زد، از لابه‌لای خودروها گذشت و به سوی ایستگاه اتوبوس رفت.

نزدیک ظهر به خانه رسید، خود را به آشپزخانه رساند و یخچال را نگاه کرد، چیزی برای خوردن نبود، به حمام رفت و دوش گرفت، سپس خانه را ترک کرد و راهی بازار شد، خودش را به بازار عمده‌فروشی خواروبار رساند، پیش از خرید به چلوکبابی رفت و ناهار خورد، پس از بیرون رفتن از چلوکبابی شتابان خرید کرد و به خانه بازگشت.

لباس عوض کرد، از خانه بیرون رفت تا کارش را آغاز کند، از چند خیابان گذشت و به کوچه‌ای پیچید، تلفنش زنگ زد، ایستاد و گوشی را از جیبش بیرون آورد، نگاهی به آن انداخت، یکی از دکمه‌ها را فشار داد، آن را به گوشش چسباند و گفت:

- الو... سلام آقا سید، نوکرتم... رفته بودم دهات مادرمو ببینم... سلام رسوند...

نوکرتم، چه خبر؟... میام پیشت... چشم... چشم... باشه... خداحافظ.

گوشی را خاموش کرد و به جیبش برگرداند، نفس عمیقی کشید و داد زد:

- نون خشکیه، نمکیه...

آرام چرخ‌دستی را هل داد و در کوچه پیش رفت و دوباره داد زد:

- نون خشکیه، نمکیه...

بر باد رفته

دیوار پوشیده از تابلوهای کوچک و بزرگ بود، تابلوهایی که عکس‌های سیاه و سفید قدیمی مردانی مبارز را در آغوش داشتند، مردانِ تفنگداری که یاد و نام بسیاری از آنان به فراموشی سپرده شده بود و رخت و ریختشان برای بسیاری ناآشنا می‌نمود.

در میان عکس‌ها چهرهٔ مردانهٔ ستارخان بزرگ‌تر از همه خودنمایی می‌کرد، پیرامونِ قابِ زیبایی که عکس ستارخان در میانش نشسته بود، قاب‌های دیگر عکس‌هایی از باقرخان، سردار اسعدِ بختیاری، سپهدارِ تنکابنی، پیرم‌خانِ ارمنی و دیگر مجاهدانِ مشروطه‌خواه را در خود نگهداری می‌کردند.

عکس‌های کوچک و بزرگی از نمایندگانِ مجلسِ شورای ملی، تفنگ‌چیانِ مشروطه‌خواه، روزنامه‌نگاران، نویسندگان، مردمانِ کوچه و بازار آن روزگار و پهلوانانِ زورخانه هم در جای‌جای دیوار دیده می‌شد.

آوای نوای خوشی در کارگاه پیچیده بود، گاه قیژ قیژ چرخ‌های راسته و قارقار چرخِ سردوز با صدای ویژ ویژِ قیچی برقی آنچنان به هم می‌آمیخت که آوای ساز و آواز در میانشان گم می‌شد.

مردی با سیلی از بناگوش دررفته، کنارِ میزِ برش ایستاده بود و پارچه‌های پهن شده روی هم را با قیچی برقی برش می‌زد، دورتادورِ اتاقِ کناری چرخ‌های راسته‌دوز، میزهای اتو، رگال‌ها و سبدهای بزرگ به چشم می‌خورد، کارگرانِ چرخکار می‌دوختند و اتوکاران اتوهای سبک و سنگین را روی پارچه‌ها به این سو و آن سو می‌کشاندند.

در اتاقی دیگر، چند کارگر پشت چرخ‌های سردوز و دگمه‌دوز نشسته، سرگرم کار بودند، از آشپزخانه صدای سوتِ کتری بلند شد، مردی که سرگرم برشکاری بود قیچی را خاموش کرد، دسته‌ای پارچهٔ بریده شده را به سوی دیگر میز برش سراند، دستی به سیلش کشید و با آوای بمی یکی از کارگران را فراخواند:

- سلیم... کجایی بچه؟

- بله اوستا؟!

- پاشو چایی دم کن، کتری خودشو کشت!

نوجوانی که سرگرم دوختنِ دگمه بود چرخ را خاموش کرد و از جا بلند شد و خودش را به آشپزخانه رساند، شعلهٔ اجاق را کم کرد، قوری چینی بزرگی از آبچکان بالای ظرفشویی برداشت، چند قاشق چای خشک درونش ریخت و آن را زیر شیر سماور گرفت و آب جوش را باز کرد.

برشکار سیل کلفت پس از تیز کردن تیغ قیچی، برش از سر گرفت، پیشانی بلندش چین و چروکی ژرف داشت و به سر تاسش می‌پیوست، سرش هم دارای شیارهای کوچک و بزرگی بود که یادگاری بودند از قمه‌زنی‌های روزگار جوانیش، گردن ستر، شانه‌های پهن، سینهٔ فراخ، و دست‌های عضلانی نیز نشان‌دهندهٔ ورزیدگی پیکرش بودند.

با به صدا درآمدن زنگِ تلفن قیچی را خاموش کرد و به سوی گوشی رفت، گوشی را برداشت و به گوشش چسباند و گفت:

- سام علیک... به چاکرم داش رستم... چطوری پهلون... نوکرتم... آقای... جونم... درست... درست... رو چشم... اساعه می‌فرستم براش... آها... باشه... نوکرتم... امید به خدا... وقت کردی بیا به چایی تلخ با هم بخوریم... آقای... یاعلی... عزت زیاد.

گوشی را گذاشت، به سوی گاوصندوق رفت، درش را باز کرد و دسته‌ای اسکناس بیرون آورد و دوباره در را بست، در حال رفتن به سوی میز برش سلیم را صدا زد،

اسکناس را روی میز انداخت، دسته قیچی را گرفت و روشنش کرد، سلیم از اتاق کناری بیرون آمد و پرسید:

- امری باشه اوستا.

- این پولو وردار ببر در خونه حاج سلیمون، بده به عیالش، جلدی برگرد.

- چشم اوستا.

سلیم بسته پول را برداشت و زیر پیراهنش گذاشت و بیرون رفت، یکی از کارگراها از اتاق دوزنده‌ها بیرون آمد و کنار میز برش ایستاد و گفت:

- خسته نباشی اوستا.

- درمونده نباشی.

- لایی سجافا رو بریدی؟

- الان بهت می‌دم.

مرد به سوی آشپزخانه رفت، استکانی کمرباریک از آبچکان برداشت و کمی چایی درونش ریخت و سرش را با آب جوش پر کرد، آن را در نعلبکی گل‌سرخ گذاشت، به اتاق برش برگشت و چایی را روی میز برش گذاشت و گفت:

- اوستا چایی.

- دستت درست.

- نوکرتم.

دوباره به آشپزخانه رفت و لیوانی دسته‌دار از آبچکان برداشت و برای خودش هم چایی ریخت، بازگشت و کنار میز برش ایستاد و چایی را رویش گذاشت، به سوی گاو صندوق رفت و قنددان به دست بازآمد، آن را نزدیک چایی برشکار تنومند گذاشت و گفت:

- فرامرز باز می‌خواد بیاد چیزایی بپرسه.

- هر وقت بیاد قدمش رو چشم ما جا داره.

- چشمت بی‌بلا اوستا.

قیچی برقی را خاموش کرد، خرده‌پارچه‌های دورریز را از روی میز پایین ریخت، دست دراز کرد و لُبّه نعلبکی را گرفت و آن را برداشت، نیمی از چایی را در نعلبکی ریخت، قندی در دهان گذاشت و زیر دندان خردش کرد، نعلبکی را به لبش چسباند و جرعه‌ای نوشید، قند خرد شده را جویید و جرعه‌ای دیگر نوشید، نیم دیگر چایی را در نعلبکی ریخت و پس از نوشیدنش استکان را درون نعلبکی گذاشت و آن را روی میز نهاد، کارگری که نزدیکش ایستاده بود بی‌درنگ آن را برداشت و به آشپزخانه رفت.

اوستا خیاط پرده دور میز برش را بالا زد و دسته‌ای لایی چسب سفید برداشت و روی میز گذاشت، کارگر میانسال بازآمد و چایی را روی میز نهاد، دسته لایی و لیوان چایش را برداشت و به اتاق دیگر رفت، اوستای برشکار چایی را برداشت و با آرامش آن را نوشید، سپس استکان را درون نعلبکی خواباند و روی میز گذاشت، سیم قیچی برقی را از جایش بیرون کشید و قیچی را از روی میز برداشت و کنار گاو صندوق بر زمین گذاشت، یکی از کارگران از اتاق سردوزی بیرون آمد و در حال رفتن به سوی آشپزخانه استکان و نعلبکی را از روی میز برداشت، اوستا به سوی میزی که کنج اتاق برش بود رفت و پشتش نشست، کتابی که پیش رویش بود را گشود و آغاز به خواندن کرد.

سلیم بازگشت و گفت پول را به عیال حاج سلیمان داده، اوستا تشکر کرد، کارگری که به آشپزخانه رفته بود سینی به دست بیرون آمد و به اتاق دیگر رفت، سلیم پرسید:

- چایی بیارم اوستا؟

- خوردم.

سلیم به اتاق سردوزی رفت، همکارانش دست از کار کشیده بودند تا چایی بخورند، یکی گفت:

- می‌گن یه روز ملانصرالدین رفت بالا منبر موعظه کنه، آسمون‌ریسمون به هم بافت و تا تونست به مردم بد و بیراه گفت و ناسزا بارشون کرد، وقتی دید هرچی می‌گه کسی صداش در نییاد برگشت گفت: خدا همهٔ دانشش رو به من داده، هرچی بپرسین جوابش تو آستین منه، به جون خودم نباشه به مرگِ همتون قسم راست می‌گم! باز صدا از کسی در نیامد، گفت: باور نمی‌کنین؟ باز کسی چیزی نگفت، از کوره در رفت و گفت: میون شما پدرسوخته‌ها یه تخم حلال پیدا نمی‌شه که چیزی بپرسه؟ یکی پرسید: آملا هرچی بپرسم جواب می‌دی؟ ملا گفت پس چی که جواب می‌دم، هرچی دوست داری بپرس ببم، یارو سرشو خاروند و گفت: آملا می‌دونی مرکز دنیا کجاست؟ ملا تف کرد و گفت: ای حرومزاده، به توجه مرکز دنیا کجاست؟ یارو عصبانی شد و داد زد: مرتیکه بلد نیستی بگو بلد نیستم چرا فحش می‌دی؟ ملا داد زد: بلدم، کی گفته بلد نیستم، هر کی گفته گه خورده، همه حاج و واج به او چشم دوخته بودند، ملا برخاست و از منبر پایین آمد و جلوی جماعت ایستاد، عصبانیش را چند بار دور سرش چرخاند و نوکش را پیش پایش روی زمین گذاشت و گفت: همین جاست ببم، مرکز دنیا همین جاییه که نوکِ عصامو گذاشتم روش، یارو گفت: برو بابا دلت خوشه، ملا گفت: به حضرتِ عباس قسم، راست می‌گم، همین جاست، اگه باور نمی‌کنی متر وردار اندازه بگیر.

کارگراها که چشم به دهانِ همکارشان دوخته بودند پس از خاموش شدن او به یکدیگر نگریستند، یکی گفت:

- ما که نفهمیدیم چی شد؟

یکی دیگر گفت:

- یه روز یه ترکه از مسجد اومد بیرون دید کفشاش نیست، گفت: ووی من کی رفتم.

- بخندیم یا گریه کنیم؟

- یه روز یه لره یه دگمه پیدا کرد، رفت خیاطی گفت: اوستا واسه دگمه من یه کُت بدوز.

- یه روز یه رشتیه...

بانگِ اوستا در کارگاه پیچید، سلیم که فراخوانده شده بود، سخنش را نیمکاره رها کرد و به سوی اتاق برش رفت، کارگرها به لطفیه گویی ادامه دادند و پس از خوردن چایی کارشان را از سر گرفتند.

اوستا خیاط پشت میزش نشسته و چشم به کتاب دوخته بود، پیرمردی وارد کارگاه شد و با صدای رسایی سلام داد، اوستا سر بلند کرد و با دیدن او گل از گلش شکفت، برخاست و پاسخ داد:

- به به پهلون رضای خودمون، سام علیک.

به سوی پیرمرد رفت و برایش آغوش گشود، بازوهای یکدیگر را گرفتند و بوسه بر شانه‌های هم زدند، پیرمرد پرسید:

- چطوری ستارخان.

- شکر، نفسی میاد، خیلی خوش اومدی، صفا آوردی... بیا بشین.

سلیم بازگشت و به مهمان اوستا سلام داد و خوشامد گفت، ستار پرسید:

- گرفتی؟

- بله اوستا.

- بده به کریم... دوتا چایی بریز وردار بیار.

- چشم اوستا.

پیرمرد نگاهی به عکس‌های روی دیوار انداخت، آه کشید و گفت:

- چند روز نیومدی زورخونه دلنگرانت شدم، گفتم پیام یه سری بهت بزنم ببینم چه

می‌کنی.

- قدم رو تخم چشام گذاشتی پهلوون، بنده‌نوازی کردی... راستیتش کارمون زیاد شده، بچه‌ها شب‌کاری می‌کنن منم مجبورم تا دیروقت واستم کاراشونو راست و ریست کنم.

سلیم برای اوستا و مهمانش چایی و خرما آورد و روی میز گذاشت، پیرمرد تشکر کرد و پس از رفتن او گفت:

- امشب گلریزون داریم، گفتم هم بیام بینمت هم خبرت کنم.

- قدم رنجه کردی پهلوون، چشم شب خدمت می‌رسم... بفرما دهننتو شیرین کن.

پیرمرد دست دراز کرد و از کاسهٔ سفالی نشسته میان استکان‌ها خرمایی برداشت و در دهان گذاشت، چایی در نعلبکی ریخت و پرسید:

- دیروز دوباره از شهرداری اومده بودن.

ستار قندی در دهان گذاشت و آن را زیر دندان خرد کرد، پیرمرد جرعه‌ای نوشید و گفت:

- تا زورخونه رو خراب نکنن ول کن نیستن.

ستار سر تکان داد و گفت:

- عکسا رو دادی میراث فرهنگی؟

- دستشون تو یه کاسه است پهلوون، می‌گن سند ملاکه... سند هم که هفتاد سال پیش صادر شده... پسر حاج حیدر ته و توی کارو درآورده، شهرداری همهٔ زمینای اطراف رو خریده، دو تا خونهٔ قدیمی پشت زورخونه رو هم میراث فرهنگی به بهانهٔ مرمت و ساختن موزه از صاحبانش مفت خریده، مونده زورخونه، زورخونه رو بگیرن همهٔ محلو می‌کوبن.

- که چی بشه؟

پیرمرد استکان خالی را درون نعلبکی خواباند و آن را روی میز گذاشت و گفت:

- می‌خوان فرهنگسرا بسازن.

- ستار پوزخند زد و چایی ریخته شده در نعلبکی را سر کشید.
دقایقی گفت و گو کردند، سپس پیرمرد برخاست و کارگاه را ترک کرد، ستار هم
سلیم را فراخواند و گفت:

- از بچه‌ها بی‌رس بین امشب چند نفر می‌مونن.
اوستا به میز برش نزدیک شد و به تکه‌های بریده شده پارچه که همانندِ پازلی
به هم ریخته روی میز را پوشانده بودند نگاهی انداخت، سلیم باز آمد و گفت:
- کریم و بهروز و امیر می‌مونن.

- وردستاشون چی؟

- اونا هم هستن.

دست به جیبش فرو برد و دسته‌ای اسکناس بیرون کشید، چند هزاری روی میز
گذاشت و دسته پول را به جیبش برگرداند، اسکناس‌های روی میز را به سوی سلیم
سراند و گفت:

- بجنب کمک کن زودتر کارا رو بندیم، باید برم زورخونه.

سلیم چشم اوستایی گفت و اسکناس‌ها را برداشت و در جیبش گذاشت و دست به
کار شد تا پارچه‌های رنگارنگی که لایه به لایه روی هم چیده شده بودند را جدا
کند، ستار پس از جدا کردن تکه‌های هر رنگ روی تکه بزرگ‌تر، آن را لوله
می‌کرد و با پارچه باریک و بلندی می‌بست و پس از نوشتن سائز و تعداد روی بند،
پارچه‌های بسته شده را زیر میز می‌چید.

پس از بستن همه کارهای بریده شده، لباس عوض کرد، به یک‌یک اتاق‌های کارگاه
سر زد و به کارگران خسته نباشید گفت و سپس راهی خانه شد، سر راهش به
میوه‌فروشی و خواربارفروشی سر زد و با دست‌هایی پر خود را به خانه رساند، خوش
و بشی با همسر و دخترش کرد و به حمام رفت، ریشش را تراشید و با قیچی کوچکی
سیلش را مرتب کرد و زیر دوش رفت و سر و تنش را شست.

ساعتی از شب گذشته، آراسته و سرزنده از خانه بیرون رفت، کت و شلواری سیاه به تن کرده بود و پیراهنی سفید، کفش‌های سیاهش برق می‌زدند و کلاه شاپوی مخملی بر سر داشت، سیل چرب و تاب‌خورده‌اش به چهره شادابش جلوه‌ای باشکوه بخشیده بود، آهسته و باوقار گام برمی‌داشت و در کوچه نیمه‌تاریک پیش می‌رفت.

در زورخانه پهلوانان در گود گرد ایستاده بودند و هماهنگ با ضرب و آوازِ مرشد نرمش می‌کردند، روی سکوهای پیرامونِ گود، پیر و جوان به تماشا نشسته بودند، آوای برانگیزندهٔ مرشد زیر گنبدِ زورخانه می‌پیچید و پژواکی خوشایند پیدا می‌کرد، مرشد زیرچشمی در را می‌پایید و گاه با ورودِ پهلوانی پیش‌کسوت زنگ را به صدا در می‌آورد، هر بار زنگ به صدا درمی‌آمد سر تماشاگران به سوی در می‌چرخید و برخی از جا برمی‌خاستند و دست به سینه به پهلوان از راه رسیده خوش‌آمد می‌گفتند.

هنگامی که ستارخان در آستانهٔ در پدیدار شد مرشد زنگ را پی‌درپی به صدا درآورد، نگاه‌ها به سوی در دویدند، به یکباره همهٔ تماشاچیان از جا برخاستند، مرشد با بانگی رسا گفت:

- برا سلامتی ستارخان صلوات.

همهٔ کسانی که در زورخانه بودند یک‌صدا صلوات فرستادند، پهلوان خمیده در آستانهٔ در دست بر زمین زد و هنگام کمر راست کردن بوسه بر انگشتانش زد و دست به سینه سر فرود آورد و کلاه از سر برداشت و فروتنانه پیش رفت و در نزدیک‌ترین جای خالی نشست، مردی دست بر بازوی او انداخت و بلندش کرد، تماشاچیان یکی پس از دیگری دست بر بازوی او می‌انداختند و همراه با سخنانی ستایش‌آمیز بازوی او را دست به دست می‌کردند، سرانجام ستارخان به جایگاه پهلوانان رسید و کنار پیرترین پهلوان زورخانه نشست.

مرشد با زدن زنگ و درخواست چند صلوات آرامش را به زورخانه بازگرداند و نواختن ضرب را از سر گرفت و پس از درآمد و اوجی درخور آواز سر داد و

بیت‌هایی از شاهنامه فردوسی خواند، پهلوانان درون گود پس از نرمش یک به یک به میانه می‌آمدند و چرخ می‌زدند و کنار می‌رفتند، دقایقی هم میل چرخاندند و سپس میاندار پهلوانان کباده برداشت و دقایقی آن را بالای دستان نیرومندش به این سو آن سوی کشید و آوایش را با آوای ضرب و نوای گرم مرشد درآمیخت.

پس از کباده‌کشی، پهلوانی دیگر زیر سنگ‌های سپرگونه خوابید و زور بازوی نیرومندش را به نمایش گذاشت، پس از برخاستن او، دو پهلوان جوان پنجه در پنجه هم افکندند تا زورآزمایی کنند، کشتی‌گیری آنان نیز پس از به نمایش گذاشته شدن فنون کشتی پهلوانی به پایان رسید و نوبت به مراسم گلریزان رسید.

پهلوان پیر از جا برخاست و با بانگی رسا و استوار سخن آغازید و از راه و رسم پهلوانی و جوانمردی و عیاری سخن‌ها گفت، از بزرگ پهلوانان ایران زمین یاد کرد که نام نیکشان پس از هزاران سال هنوز بر زبان‌ها روان است و دلیری‌ها و مردانگیشان فراموش نشده، از جوانمردانی سخن به میان کشید که همواره یاور ستمدگان و دشمن ستمگران بودند و هرگز سر در برابر زورمندان فرود نمی‌آوردند.

پس از سخنان شورانگیز پهلوان پیر، مرشد زنگ را به صدا درآورد و سپس آوای ضرب زیر گنبد زورخانه تنین انداخت، پارچه‌ای در گود پهن کردند، پهلوان پیر دست زیر کتفش فروبرد و دسته‌ای اسکناس که گردش کش انداخته بود بیرون آورد و آن را در گود انداخت، مرشد آواز سر داد و آوای ضربش بلندی گرفت، ستارخان هم بسته‌ای اسکناس از جیبش بیرون کشید و به گود انداخت، دیگر پهلوانان هم بسته‌هایی به گود انداختند، سرانجام نوبت به تماشاچیان رسید، آنان نیز اسکناس‌هایی به درون گود ریختند.

مرشد به شعرخوانی و نواختن ضرب اوجی دلکش داد و به یکباره با به صدا درآوردن پی‌درپی زنگ به کارش پایان داد و سخن آغاز کرد تا از همه کسانی که برای دستگیری از فروافتادگان دست از آستین به در کرده بودند سپاسگزاری کند، پس

از سخنانِ مرشد، پهلوانِ پیر برخاست و سخنانی دربارهٔ تلاشِ برخی برای تخته کردنِ درِ زورخانه سخن آغاز کرد و گفت:

- همهٔ شما می‌دونین که این زورخونه رو سد و بیست سال پیش، پهلوانِ قلیچِ ماکویی ساخته، لابد تاریخِ ساختو رو کاشی‌کاری سردر دیدین، هفتاد سال پیش یه نالوطی شیرناپاک خورده زورخونه رو به آتیش می‌کشه، حکایتش رو شنیدین، سرتونو درد نمی‌ارم، القصه، تو اون آتیش‌سوزی سند و بُنچاق و وقف‌نامهٔ زورخونه سوخت و خاکستر شد، پهلوانا همت کردن و زورخونه رو دوباره ساختن و واسش سند و بنچاق گرفتن، حالا میراثِ فرهنگِ زیرِ بارِ ثبت کردنِ زورخونه نمی‌ره، می‌گن فقط ساختمونای سد سال به بالا رو ثبتش می‌کنن، پهلوانایی که پدرانسون هم پهلوانِ همین زورخونه بودن عکسای دارن که توش قلیچ‌خانِ ماکویی هم دیده می‌شه، قلیچ‌خان هم پنج سال بعدِ ساختنِ زورخونه به رحمتِ خدا رفته، ولی میراثِ زیرِ بارِ نمی‌ره، می‌گن سند ملاکه، شهرداری هم پاشو تو یه کفش کرده که زورخونه رو بخره، همهٔ شما بدونین، این زورخونه وقفِ مردم شده، هیچ‌کس نمی‌تونه بفروشتش، یک کلام ختم کلام، مگه از رو جنازهٔ ما رد بشن که زورخونه رو خراب کنن.

مرشد زنگ را به صدا درآورد و با بانگی رسا برای سلامتی پهلوانِ پیر صلوات خواست، بنگِ مردان در زورخانه پیچید و پژواک یافت.

فردای شبِ گلریزان، ستارخان در کارگاهِ خیاطی پشتِ میز نشسته بود و کتاب می‌خواند که جوانی وارد شد و سلام داد، ستار سر بلند کرد و لبخندی زد و در حال برخاستن پاسخِ سلام او را داد، مردِ جوان شتابان به سوی او رفت، ستار دست به سویس دراز کرد، دستِ یکدیگر را فشردند، ستار سلیم را فراخواند و خواست چایی بیاورد، نشستند، ستار پس از احوالپرسی پرسید:

- چرا بابات نیومده سرکار؟

- مادرم ناخوش بود، بردش دکتر، گفت بهتون بگم دیر میاد.

- مادرت چشه؟

- تنگی نفس داره.

- از دود و دم تهرونه...

سلیم چایی آورد و با فرامرز احوالپرسی کرد، فرامرز نگاهی به عکس‌های روی دیوار انداخت و گفت:

- تا دوباره یادم نرفته یه چیزی بیرسم بعد بریم سر اصل مطلب.

- بیرس.

- این زنِ تفنگدار که سوار اسب تو میدون بهارستانه ایستاده کیه؟

ستار نگاهی به آن عکس انداخت و گفت:

- سردار بی بی مریم بختیاریه، خواهر سردار اسعد، یلی بوده واسه خودش.

- تفنگچی بوده؟

- قبل رسیدن قشون بختیاری به تهرون مخفیانه میاد شهر، وقتی سردار اسعد به شهر حمله می‌کنه، سردار بی بی مریم هم اطراف بهارستان سنگربندی می‌کنه و از پشت به قزاقا حمله می‌کنه... خدا بیامرز دش... این عکس لنگه نداره، بابام خدایامرز می‌گفت وقتی به دیدنش رفته بوده، بهش گفته از همه سردارای آزادیخواه عکس داره الا بی بی، بی بی هم این عکسو بهش می‌ده.

- تا حالا اسمشم نشنیده بودم!

ستار آه کشید و گفت:

- با هزار و یک امید و آرزو از آذربایجان و گیلان و بختیاری قشون کشیدن تا به آزادی برسیم و کشورمون پیشرفت کنه، اون امید و آرزو به باد رفت، هر کدوم یه جور خونه‌نشین شدن و برگشتیم سر خونه اول، دشمن ما زیرکه، کارشو بلده، از همون موقع که نتونستن آزادیخواهای راهی تهرون رو منصرف کنن، دست به کار شدن تا زیر پاشونو خالی کنن، حالا هم که می‌بینی اوضاع چه جوریه، اسم ستارخان و

باقرخان همه جا شنیده می‌شه ولی کسی نمی‌دونه چی می‌گفتن و چی می‌خواستن، تا چهار نفر دور هم می‌شینن یکی می‌گه ترکه این جوری، اون یکی از لره می‌گه سومی از رشتی، ورد زبونشون شده چرت و پرت گفتن راجع به خودشون، غافل از این‌که این حرفا رو کسایی تو دهنشون انداختن که اون بزرگای سازش‌ناپذیر رو خونه‌نشین کردن.

ستار سر تکان داد، آه کشید و گفت:

- بگذریم، کارت به کجا رسیده؟

- خوب پیش می‌ره، اگه بتونم فصل آخر رو خوب تمومش کنم کتاب خوبی می‌شه.

- فصل آخر!

- فرجام مشروطه‌خواهی... وقتی رضاشاه بساط مشروطه‌خواهی رو برچید کسایی

مثل پدر شما چیکار کردن؟

- کی گفته رضاشاه بساط مشروطه‌خواهی رو برچید، تا آخر کار پهلوی دوم قانون

اساسی مشروطه پابرجا بود و مجلس شورای ملی کار می‌کرد، این‌که قانون اساسی

نادیده گرفته می‌شد یه حرف دیگه است، درسته که الانه مجلس شورای ملی نیست و

قانون اساسی تازه‌ای نوشته شده، ولی بساط مشروطه‌خواهی برچیده نشده، ما هنوز به

آزادی که پدرانمون دنبالش بودن نرسیدیم، از حاکمیت قانون هم خبری نیست، آش

همون آش و کاسه همون کاسه است، کارمون شده سگ‌دو زدن دنبال یه لقمه نون،

چشم رو خیلی چیزا می‌بندیم و اگه نتونستیم، دیده‌هامونو زیر سیبیلی رد می‌کنیم که

مبادا نونمون آجر شه.

- ولی خیلی چیزا عوض شده.

- پالون عوض شده، هنوز داریم بهشون سواری می‌دیم، تا مردم آگاه نشن و دشمنشونو

نشناسن چیزی عوض نمی‌شه، روزگار ما روزگار نامردیه، دشمن پس پرده است... از ما

که گذشته، شماها باید همت کنین و پرده‌ها رو بالا بزنین، راهش هم همین کاریه که تو پیش گرفتی، توپ و تفنگ گره از کارمون وانمی‌کنه، قلم و کتاب لازم داریم. فرامرز سر تکان داد و گفت:

- ماهواره و اینترنت دستشونه، هرچی می‌خوان به خورد مردم می‌دن، ما چی داریم؟
- حرف باد هواست، موندگار نیست، کتاب و نوشته یادگار می‌مونه، کسی که کتاب می‌خونه مغزش به کار می‌افته، کسی هم که مغزش کار می‌کنه هر چیزی تو کیش نمی‌ره، پرسوجو می‌کنه، حرفا رو سبک سنگین می‌کنه تا سر در بیاره زیر نیم کاسه چه کاسه‌ای هست، کسی که مغزش کار نمی‌کنه، هر حرفی شنید باور می‌کنه یا جوش میاره و گوشت دم توپ می‌شه، یا از این گوش می‌گیره از اون گوش در می‌کنه و می‌گه به ما چه.

ستار و فرامرز ساعتی به گفت‌وگو دربارهٔ مشروطه‌خواهی و سرانجام جنبش مشروطه گذراندند، پس از رفتن فرامرز ستار خودش را به کنار میز برش رساند و دسته‌ای کاغذ الگو روی میز گذاشت، برگه‌ای روی میز پهن کرد و مدادی برداشت، متر را دور گردنش انداخت و لبهٔ سیلش را به دندان گرفت و دستی بر سر تاش کشید و چانه‌اش را خاراند، مداد را روی کاغذ گذاشت و آهسته لغزاند، صدای زنگ تلفن در اتاق پیچید، مداد را روی کاغذ انداخت و به سوی میز رفت و گوشی را برداشت و گفت:

- سام علیک... به‌به پهلون سهراب... چی شده؟... ای داد بیداد... رو چشم... اومدم... یاعلی... عزت زیاد.

گوشی را گذاشت و سر جنباند و دست بر سیلش کشید، سلیم را فراخواند، سلیم به اتاق برش آمد و گفت:
- بله اوستا.

ستار در حال پوشیدن کت گفت:

- دارم میرم زورخونه، کسی اومد یا زنگ زد بگو عصری برمی گردم.

- چشم اوستا.

کارگاه را ترک کرد و شتابان خود را به زورخانه رساند، در کوچه جای سوزن انداختن نبود، با دیدن آنچه پیش رویش بود پاهایش سست شدند و عرق سرد بر پیشانیاش نشست، آه کشید و از میان کسانی که برای تماشا گردآمده بودند راه باز کرد و پیش رفت، پهلوانان دیگر هم خودشان را به زورخانه رسانده بودند، با چند تن از آنان دست داد و کنارشان ایستاد و با نگاهی سرشار از حسرت به آتشی که زبانه می کشید و زورخانه را می سوزاند چشم دوخت.